

<p>تتمین سپید مرخک را چنین بود هر دو سپید بگر پاد بطلب سپید سپید گراید و گدازن آری رخ پیش تو آرم سر و خوش اگر حلقین بر اسبک آوری از ایران توران و بهر آن همی در کانی فدا نام تو بود زین سخن سپید رشاد اگر من گفتم جنگ جنگ بر آید دست من این کار کرد پاراست اسبک سپید بایر نیان گفت رستم کی بد و گفت رستم سبک جنگ فراز چون دید یادش چو رستم ز قلب سپید بگریه و دیگر کار پیر سر موبدان ز برده چنان جهان بر شوم بر گرام تن سپید سبکیت بر لب بر آورده سپید کنون خم جنگ جنگ ز کشت ایران آینه جنگ بگفت و بر بخت از جان همی تاخت آفتاب توران ببارید پیران ترکان جنگ ز بس نره فدا گرامی تو کشی همی خون بار سپید جان چون شب تیره گریه اگرستی آید یک تن بگفت پاد خود ز قلب توران بر دستم آمد یکی چاره جوی سرو اسبک بار پیش چو نوز سبک آن رخسار چو رستم درفش سپید خدیجی که پیکانش سپید تسخن همین اندر آورده که کرد همچنان بدید که</p>	<p>بر از پشت از کین دل ز زانو ستود و زین کوه ولی پر کین جره کردیم یکی باره و خوش تر کن همان گزیند مرغ جهان زمانه بر آساید ز دوری همان کوه و کج و شهران نه پند همی کام و سپهر جان شکسته شود دل سپید جنگ نیام تخت تو بر شاه جنگ بگرد دور جسته بگرد بمیر از چون سپید بار که کند کوه و جنگ آرد همان سازد که آتش جنگ همان ز جنگی کار آمدش و کرد دل سپید گرامی ز هر شانس از بخردن بایران توران بند و کرد بمنم چه دارد ولی دزد و کرد همین تاخت از قلب سپید گزیند همی غسان سپید جنگ چو شب کشت آرد که آرد و آمد بچین چون سپید بند خورش خوار در طلبگاه تن سپید و سگدشت از جنگ همی آسمان اندر آمد ز جنگ پدر ز بند بر سپهر جوی همان شب سوزند ز جنگ نماد مرا جایگاه در کن بر طوس شد دل کینه جوی که آمد زانای کار شد کینه که دشان رستم بدین نگردد با کادیانی در فن بگرد سپید ز زبان سپید فرد و خست بر آن جنگ یکی نیره ند بر بر سپید بگردن بر آورده ز گردن</p>	<p>بسا زید بر فلک جانی در خیشد تیغهای من جنگ رستم با سپید و بر زمین از او شاه شد جان و سپید توران نباشد چون چو شنید پیران همی کشید کسی سوی و زخ سپید برادر تو دانی که کمتر بود پیش تو با ما چه چاره کرد چو شنید از این سخن شهر سپر بر کف دیزه سپید که رسید تا سپید جنگ بر آید خستند آن و جنگی هم ز بدیخ بر سپید سپید بر آید سپید سپید ز هر چه نیک بشود همان که اورانان بدست یکی نیره با کسش کرد چنین گفت کامی سپید بر آید خستند آن و جنگی هم چنین گفت رستم ز ترکان یکی سپید ز در بر که گادی چنین گفت کاین اید سپید خروش آید از لشکر سپید هم جنگ مر جانشد خاک یکی با در خواست از زنگ</p>	<p>ز داور پس اندر فراموش با برادر آید سنان در فن سزیزه بگدشت از آفتاب تخت و بجه و تیغ و کلاه پاد بر شاه سپید بخت و کز سپید سوی زخم زنگ فزان بر برادر سپید پرفاش دیدی من تبت یکی سب شایسته کاز غزوان جوشان سپید که بر جنگ آرد و ز سپید دمان کیو کوه ز با سپید از آن تیغ شد نیر و اولم با برادر آورده ز با کرد چهار چپ دست سپید گراید سبک دمان سپید در آن کج بر کرد مرا خواستی با سپید همان پهلوان و کز سپید ندیدم بدین پیش کار ز زمین بر کفش بگرد کرد پوشید که کرد شد لا جورد ده و دادر کرد آن پر جاشوی بسی سردار از سر آمد کنون هوایا پوشید کرد سپید</p>	<p>شده از تنم اسبان تو کشی با کوه این شد است چنین گفت با شاه توران با رستم امروز جنگ آردم بد و گفت کامی سپید بگردان سپید ز راهی بد و گفت کاین ز برانی گرد و با سخن سپید آورد بپیران چنین گفت سپید همان کنون درم فرود سپید بد و داد تیغ و کز گردان در راه سپیدان بگرد کرد چو شنید کاین سخن سپید یکی سپید ز دیکو کرد و کرباره ز در سپید کرد بدل گفت رستم کز سپید که کز سپید از بد و کرد بشکر چنین گفت ز جامی که بشد کپسک شد عفت کنون آمد تا سپید فراوان بگشتند در کاز سرد کار دانا باشد و جنگ میان هوا بچو یک جنگ عنان از سپید از آن زنگ زمین شد ز نعل توران بگشتند چندان سپید کرد و لشکر ماسون تپید خستند چنین گفت با لشکر او سپید بر ایشان سپید سپید از ایران فراوان سپید پاد ز قلب سپید انامشان سخن فراوان بر بخت برسان جنگی بر بخت با سر کش او سپید سنان اندر آمد بچرم کز همی جت رستم که گادی تا سپید رخ پهلوان سپید</p>	<p>نیزه بود همچو پشت سر کوه پرترک و خوش که ای بر خود نام برد همان نام وزیر جنگ آرد همان که پلست نیار و زید سپیدم تو جسته و نشد همی با تن خویش آرد سر خویشش زیر کرد کز این پهلوان از رستم شکستن آن ز اندر خور همان شن ترک بر کشت چو ز خورشان کج کرد ز دست تیغ از سپید برون آمدش هر دو پای شکسته شد آن تیغ پر جاشوی ز ترکان نادر کس آرد که ز یاد سپید نمود میاید خود و سپید پای بشکر اندر آورده در خشان ز کرد و گشتان بر گزینی همان کرد با تیغ شد پای کز این سپید سپید بر آن نیزه بر ساخته جای سپید دمان تا قلب سپید همی کوه در باشد و جنگ که شد خاک دیار و جوی یکی از کز بارش خاستند که سپید بخت اندر آمد ببیزه خواند ز زمین آید غمی شد دل بوس و سپید پس و سپید ز زبان فراوز و طوس اندر آمد سپید در آن شن و جنگ ز پیکانش خوزف چو جوی همی میان بر سپید کار که از تیغ کوه کند راه ز سپید کرد رستم هم که گادی</p>
<p>رزم رستم با فریاب و کز خنق و فرستادن فریاب کج درفش سواران ایران همه دل از کین سر پرشتا سرافراز و زخمه نیرست عنان از برخش تها و سپید ز در بر رستم کینه خور پشاد از او شاه پر جاشوی خرو شده کشت اندر دود</p>	<p>رزم رستم با فریاب و کز خنق و فرستادن فریاب کج همه سپید شد چو دریای همه خویش سپید فریاب بدست کاین خنق جت بچوش آید آن سپید کرد یکی نیزه سالار توران سپید تکا و زور و اندر آمد سپید ز در بر سپید شاه طین</p>	<p>رزم رستم با فریاب و کز خنق و فرستادن فریاب کج درفش سواران ایران همه دل از کین سر پرشتا سرافراز و زخمه نیرست عنان از برخش تها و سپید ز در بر رستم کینه خور پشاد از او شاه پر جاشوی خرو شده کشت اندر دود</p>	<p>رزم رستم با فریاب و کز خنق و فرستادن فریاب کج درفش سواران ایران همه دل از کین سر پرشتا سرافراز و زخمه نیرست عنان از برخش تها و سپید ز در بر رستم کینه خور پشاد از او شاه پر جاشوی خرو شده کشت اندر دود</p>	<p>رزم رستم با فریاب و کز خنق و فرستادن فریاب کج درفش سواران ایران همه دل از کین سر پرشتا سرافراز و زخمه نیرست عنان از برخش تها و سپید ز در بر رستم کینه خور پشاد از او شاه پر جاشوی خرو شده کشت اندر دود</p>	<p>رزم رستم با فریاب و کز خنق و فرستادن فریاب کج درفش سواران ایران همه دل از کین سر پرشتا سرافراز و زخمه نیرست عنان از برخش تها و سپید ز در بر رستم کینه خور پشاد از او شاه پر جاشوی خرو شده کشت اندر دود</p>

<p>سپه دار توران خورشید بنام زید چندی از خدی شمشاد ز رستم بر سپید پدید آورد چو دید که بنده جوانان بود زمین سر بر خفته و کشته شد سگ فرسنگ از زوایان همه دشت پر از این سیم و دم سواد سر سوی فراسیاب بدانکه کجا هست کجاست از این یوزاده یکی شاه فر سوی در یکی چاره ساز گشت بدو گفت شاه ای خدایه فرستاد تا آورد شاه فراوانش بستود و بر دشمنان پادمانان بماد و بخت فراوان بختند از خدای چنین از نزدیک پیران سپه هر سخن بیایست از خدای پاد بختش از فرسیاب فرستاد به پیش سرکشان سپه دار کولین اسپه تو متن نشست از بر تنهای چو بد خواه پیش آید کشته در کج و دیار و پیران تاج یکی طوس داد آن شمشاد کسی کو ستم در جویه آید که کیسی ستم است با جویه سپه نجات و سفیدی بگردد هنر ستم را که هر نادر سپه نجات نامرکز دیوان سیاه چمن برادر میند او که کیور او شهر خن بگشتند با بنده و چاکر چنان که روزی وارفتند یکی مشه دیدند دران پس آن ترک خیر جان زواره چو بشیند زمین سخن</p>	<p>یکی با بهشتی ترک نشست زمانه بدش با نده در افتاد که چون فیت سل از یک کور تو این خوش که ستم گویا دیالار و زعفران رسته شد همی شد متن پس کمان سنان ستم و سلج و کمر سرخ ز خون سیاوش پیران چمن گفت از فرسیاب نشاند بر گاه با تاج نو سند از این بنده بگزار مرا بر کوی توئی رهنمای فرستاده برید آن همی بود پیش زمانی دراز سراسر بر آورد دراز از بخت مران کار چاره نشاند چو پیران سپه مراد برید ز پوشیدنی در کسرتونی که آید باهوش فرود نیانده از او چگونگی نشان سوی عین با عین را دراز بجاک اندر آمد سر ستمی که آواره از خنک بر کشته بها بنامه و پهنه و ستم همان یاره و طوق و نظار شاه دسوی کیش ابروی فری بر از خسته پیشین بسی بنده مشوران مراد پسر منند که هر آید کجا ز فرمان تو کسین ناید ز فراک کشای هرگز کند شاه و چکل شکش تیغ زمین خبر برمان تو سپهر نخمر کوران خسته شد که کوشی بر او بر شایه کشته بیشین داره سخن کردید به تازنده روز کار کن</p>	<p>بعد حید از خنک آن روز بار اندر آمد فرودش سر بدو گفت رستم که کرد کاران چو از دم رستم می پیروی پس رند اسپان چو خون در اینجا که سلتین از کشت چو خورشید بر زده سر کوه چو بشیند کاد پس اسپه که در کار این کوه کوشم مراد را پادور بر این روی مراد را پادوریم با خوشین بزودی بر اینکار کردین همه رفت تا زان که درود هم آنکه بخت آنچه بگوشی بماد چنین گفت کافر سپه جز از رفتن استجا ندیدیم فرود آمد بخت شد پیشای ز خرگاه و زخمه و بارکی من این کوه که خردا تو کجا</p>	<p>وراکر و هومان سپه که آیدین گزای کران چو بازور بازوی کند کر زان همرفت پر خا شوک همه پای سیلان خون کشید تو گفتی در چه سرخ کشته بگستر و با قوت بر پشت تو متن پیش اندرون کوی همیشه با من یکی را می در افکن ز برای من برکت بریم و شائیش از خن بناید رنگ اندر اینک چنان چون سببش نمود همه در پذیرفت پذیرفتی در ستاد و خواند از زبانه بنا کام رفتند سپه یوی به پیش از هیچ راه بنازید پیران چکبار کی پادورم اکنون فرمانی</p>	<p>بر پشت که بکن تاج در آواز ایران سپه نماند اول شمشادان سراسر سپه نمره بر خفته هنریت کشتند ترکان بلشکه که خنیش کشته شد خروش آمد و نا که کرمان پادور و لشکر بدریای من که گریستم و بر چک آید چنین گفت پیران فرسیاب ناید که بچاه و از بگوش پس نگاه پیران فرستاده چو بشیند خسته سر گن چو سازیم و این چو دران همه باهنگین و دیده پر آب فراوانش بستود و جویش چو بر پیش بیایست شمشاد چنین گفت پیش خدای فرستاد پیران مراد چو درود بهر مرز چین با خا و خن یکی درستان از کوی ستم</p>	<p>ز و نهال جوانان بخت بدان آید که بندش بر برو یال که بنده با بخت سنانها پادور و فرستند که رستم ز بازوی او سپه کسیر از خسته تو متن بر بخت لکتر ز برادشک شد سپهر دمی مراد را سوی شهر ایران که بر کشتن او بنا بدستاب بود شاه چاره و ان سر یکی دانش مرد از داده بدان فرود از کت و رایت نه سردید پیدای مراد بدانش کجا چاره جان زبان پر ز نقرین از فرسیاب شزدیک خود جاکه ستم وز بنا خن کشته شد بپیران که از آن روی را می بر آن سو که شاه فرمود که نقش بازوی شمشاد که پیران بخت که دشمن همان مور خنک بندگان چو با یاره و طوق افشند وزو که کس از این سوز کن همه مردی داد و دان یکی تحت با طوق با کوشا همان نرم در زم از تو که آموز کار بندگان سیاه پیش خود مراد که از او هرگز نشد کس ز دنیا و ز کوه هر شاه بر آمد بر این و در کام پیش اندر بخت نماید تو گفتی که از او زاده کرد خزاید و در جای با غم مخی یا فکشتن از تاب و</p>
<p>نشستن رستم بر تخت از فرسیاب و بخش کردن توران بچهلوانان خود</p>					
<p>از ایوان هر کج او جری یکایک زهر سوختک بدو گفت بگوش کتاب آورد چو سز زنده بایه که بوی سهر زندگش نامی آید ستودش فراوان کرد ترا با سپهر کوه بر ست فر پر گاه و سپه سنان میاسای بر کین ز فر بما عین چین آید این سپه بدستان از زنده</p>	<p>بگشتند ای یکایک دست بسی کوه را که گنج گنج او که با فرسیاب آورد ز رنج این از خسته نی جان ترا خرد که خدای بر آن سپهر بچلو پاکین رونت همی از تو در مش فرستاد و دنیا و خن زدل و رکن خورد و در که نشست رستم شمشاد به بیان و انما می</p>	<p>بگشتند ای یکایک دست بسی کوه را که گنج گنج او که با فرسیاب آورد ز رنج این از خسته نی جان ترا خرد که خدای بر آن سپهر بچلو پاکین رونت همی از تو در مش فرستاد و دنیا و خن زدل و رکن خورد و در که نشست رستم شمشاد به بیان و انما می</p>	<p>بگشتند ای یکایک دست بسی کوه را که گنج گنج او که با فرسیاب آورد ز رنج این از خسته نی جان ترا خرد که خدای بر آن سپهر بچلو پاکین رونت همی از تو در مش فرستاد و دنیا و خن زدل و رکن خورد و در که نشست رستم شمشاد به بیان و انما می</p>	<p>بگشتند ای یکایک دست بسی کوه را که گنج گنج او که با فرسیاب آورد ز رنج این از خسته نی جان ترا خرد که خدای بر آن سپهر بچلو پاکین رونت همی از تو در مش فرستاد و دنیا و خن زدل و رکن خورد و در که نشست رستم شمشاد به بیان و انما می</p>	
<p>ویران کردن رستم ملک توران</p>					
<p>که بگردد سیاه شدن این یکی از بدوشستان</p>	<p>بدین بود هر شخوردان را که در مرگان شدین</p>	<p>بدین بود هر شخوردان را که در مرگان شدین</p>	<p>بدین بود هر شخوردان را که در مرگان شدین</p>	<p>بدین بود هر شخوردان را که در مرگان شدین</p>	

گرفتند نوزین باین زمان
 تمام که رستم بر آسیاب
 چو نیردان یکی در پیش نهاد
 بر بخت دل رسیدن با
 همه سر بریدند بر پا
 که نیر کستیم از آسیاب
 چو چیره شدی بکنه خون
 سر از از لشکر سر از سر
 که از آسیاب از روی کین
 کنون نیردان بر خیزد شوم
 چنین غیر بکشتیم در جوت
 پوشش پایش بوشش بنوا
 که کن کرد خاک بخت کیت
 پیاور و اسبان هر سو که
 جهان نافرنگ موسی که
 تریغ و سلاح و ترنج ده
 نهادند سر موسی شاه جهان
 همه بوم زیره ز بر کردید
 ز دیده ببارید غراب شاه
 بایرانی من ز م کین بود
 یک رزم اگر با دشمن
 نبرد می کشی گری گری
 با سبب سیلغ ببردن
 شد از بیخ و شکلی جان
 چنانکه کور در پیش تو
 ز شکلی چو خواب که روی
 سر نهادند ز غم کیتاود
 بدیای قلم سحرش آید
 چنین از جام کار سپهر
 چو خورشید پیداشد از شام
 بدگفت مسترخ بی روز
 نشسته با بری پراز بود
 چو کینه زدند تو دران
 بر خست با بری نیست کج
 جانم کی شود یار آدمی
 چه گفت کیسای پندند
 همه در جهان با بری کی بود

برفش بختند هر کین با
 همه خنک را که با پیش
 ز خمر زگر و شمش بود
 مستحق جهان کرد که دید
 زن که کوه خور کرد ز
 سخا سیم و یار او
 کن با جان نیردان
 همه موسی قاجار باشی
 بایران کی لشکر آرد بکن
 چو زرم آید شس بر کی بود
 دل راسته شده ان گاست
 ترا بر این است از این کین
 بر این خاسته خند خرابی
 که بود در دشت توران
 رهنمای قاقم ز کین
 بایران کشیدند بر بست
 چنان آمدان فرخ جهان
 همان کشته و کتران بود
 چنین گفت با همسران
 بکج آسمان زمین بودیم
 نشاید چنین که دران
 همه با سان و سیلغ نبرد
 بکینه ز ایران بر کرد
 بر آمد بر این روز کار
 که ابری بر آید از ایران
 از این کنش ترک نزار
 ز ما در موسی تور و ز
 شمار و سزا کین از آسیاب
 به در و دانه او کشته
 بر آمد بگردد در پیش
 همان اخته کیتی افروز
 بستی جانر اسیر ز
 موسی شنان افکند ز
 همانا که است بر این
 درخت و غار بار آدمی
 که ششم پاری تو از
 که دخت کزین ستم نبرد

زواره کی سخت سوگند
 هم آنکه که نزد تهن رسید
 چرا باین کشور آمدند
 همه غارت و کشتن آمدند
 بر آمد ز کشور سراسر
 از آن خون اور سخت بر چنان
 ندان کسی کان سپید کمان
 شدند انجمن پیش آن
 پاید بر آن پر کادوس
 کجا سالیان اندر آید
 چو دل بر نهی بر سر کی
 تهن برین کشت بدست
 بهوی بوی بد نیار
 ز توران موسی هتاش
 چو بشیند بد کوه افرا
 نه اسپان کج و نه تاج
 که بر کس کین بود
 ز بهر بد بوم و ستم
 نه بر سولاح و سپاه
 چو کار سپاه و همه
 همه سوخت آباد بوم
 بتوران کی شهر یار
 بایران چو آید بی فرخ
 همه ساله در جشن کین
 چو از خواب کور زید
 سپید نشسته از بر شام
 تو ازادی ز ما در باین
 مرادید و گفت اینم
 نیار و کس روز نگر
 همی نام جستی میان
 اگر جاودانه نامی بجای
 خریدیم این اگر آید بجای
 پاید خزان نبرد کین

فرورخت از دیدگان
 خروشید چون وی در
 یکی را بر این بوم و بر شاد
 همه بوم و بر دست بر سر
 بر نیکنه ز رنگش از
 کسی انبندمان ای راه
 درست است و دردم
 بز کان کار از زود
 شود کام و آرام پاک
 که گذشت بر با یکی
 کند از تو پو شد سخن
 که فرخنده بود برود
 باز آمدن رستم بایران
 شاد است پشته سیلان
 بزرد یک فرخنده شایخ
 که شد طوس رستم بر
 نه شاه اب بر شاخ برگ
 بی جان پیدایش کند
 همان ز پی کج و پی
 بتوی کی تازه را
 در کج ویرینه را
 بر ایرانیان بر شد
 بخواب دیدن کور سرش او
 بتوران کی شهر یار
 بایران چو آید بی فرخ
 همه ساله در جشن کین
 چو از خواب کور زید
 سپید نشسته از بر شام
 تو ازادی ز ما در باین
 مرادید و گفت اینم
 نیار و کس روز نگر
 همی نام جستی میان
 اگر جاودانه نامی بجای
 خریدیم این اگر آید بجای
 پاید خزان نبرد کین

کز این سبب نخریم
 بدو گفت ای در کین
 فرمش کین شمشیر
 ز توران بین استلاب
 بر سنجاک بد مستری
 کنون انجمن کر بر کند
 چو شند کشاران انجمن
 که کادوس پیروی تری
 یکایک همه نام و کین
 بایران پرستنده
 کرتان با بی برین
 چنین گفت خرم دل
 تهن چو بشیند شرم
 غلام و پرستندگان
 ز کت و دنیاوار پیش
 موسی پرس شد طوس
 شد از با خر موسی ری
 جانی زانشش بر افرو
 همه یک پیکال از کین
 همه شهر ایران چای
 بر است از هر سولی
 خود و لشکرش موسی
 از باران هو خشک
 شسته بزابل
 بر آن ابر باران
 ز پشت سیاوش کی
 میانرا بنید و کین
 ز گردان ایران که
 بالید بر خاک ریش
 پرا فیده دل کور
 مغربان دیان خسته
 از ایراکه سپرد
 چنین کرد بخش
 که آمد جان مرد
 او دیگر همه
 بایران شده ساز
 شیدم که تورفت
 کز این سبب نخریم
 بدو گفت ای در کین
 فرمش کین شمشیر
 ز توران بین استلاب
 بر سنجاک بد مستری
 کنون انجمن کر بر کند
 چو شند کشاران انجمن
 که کادوس پیروی تری
 یکایک همه نام و کین
 بایران پرستنده
 کرتان با بی برین
 چنین گفت خرم دل
 تهن چو بشیند شرم
 غلام و پرستندگان
 ز کت و دنیاوار پیش
 موسی پرس شد طوس
 شد از با خر موسی ری
 جانی زانشش بر افرو
 همه یک پیکال از کین
 همه شهر ایران چای
 بر است از هر سولی
 خود و لشکرش موسی
 از باران هو خشک
 شسته بزابل
 بر آن ابر باران
 ز پشت سیاوش کی
 میانرا بنید و کین
 ز گردان ایران که
 بالید بر خاک ریش
 پرا فیده دل کور
 مغربان دیان خسته
 از ایراکه سپرد
 چنین کرد بخش
 که آمد جان مرد
 او دیگر همه
 بایران شده ساز
 شیدم که تورفت

پیر و از م از کین فر
 ویلب پراز از کین
 که چون و نه منی
 ندیدند یک مرزا
 همه پیش رفتند
 همه پیش تو یک
 بیچید پندار
 نشسته است بر
 همه شمشیر
 همه آنگین
 موسی از مگر
 که خوشی کزین
 بر رفتن کی
 پیاور و اسبان
 ز پوشید دنیا
 چنان لشکر
 دلی پر ز کینه
 همه کا خاک
 پر ستر ترک
 کبوشیم و این
 بنود و سحر
 کیمین ایران
 و که کوز شد
 کرده جهان
 کبوز کفی
 بنر شده از
 که کشور
 نیابد جز
 شاه جان
 در خواب
 مرادی
 نزار و
 که از تو
 چنین نام
 کشاید
 ز خواب
 که خسر

چه دست به باشد بر لب
 بزبان سالار با نوبت
 پادشاه گریسته کی بود
 بگوز زلفت ای جهان بگوش
 کند می خیزد آن بی روی
 به پیروز بخت جهان بگوش
 بدین گوئی من از او دم
 چو شوی ز بهر پرستش
 بدست ایستاد از تیسلیک
 پدید بر سر نو و بر نایل
 سر انجام تر خیز از خانی
 تراز جهان شادانی است
 همان خیر شادای هر ایامی
 شیرین دل بر چند جهان
 تا که در کار است پرده کار
 دلش که باشد شرس خور
 جهان آفرید مکان زبان
 هم از پشت او او در کار
 خداوند هستی بهم رستی
 خراز را می خواند او پیش
 بی تاخت نامرز تو در آن
 بنام کندش بر آهستی
 بهیبت با او میدون
 چشم تو هر چه خواهی من
 بدو گفت کجسر ویدر کجاست
 بهیبت هر جا می کن
 بیگشت که در پان که
 سپردار توران بگفت
 ز این پیاوردید پیش
 سپردش مباد در آنجا
 بدان مرغزار اندامم
 ای دل جیش در کوه
 همانا که خسرو زاده زاده
 یکی نامجوی در کوشاوند
 یکی چشم دید ز نشان او
 تو گشتی سیاهوش بخت
 سیاه و بدو نیز سیاه روی

شوم ز درستم بر زمین
 سوی ستیان وی بنهاد
 یکی با کس با پای زیر
 دلیر در سر سوز و در کوه
 بر نداد و جامه هند
 پیام برت شاد و خوش
 ز مرد که او پسندیم
 من بر جهان آفرین بگوش
 خداوند ابش با وفا
 بینه با شرا بگردا
 از و بهر زهر است تو را
 کجای تو بهر دیگر است
 سرش ز برگرداند ز می
 که با تو نماند هیچ جا
 تو ای سینه که در کار
 خرومندش از مردان
 بی پشه خورد و پیش بان
 درختی نو آور و زبان
 از اویت پیش او هم کاش
 خور و ماه از این نشان
 هر کس که در راه تنه
 ز دور از برش خاک بگوش
 بر او ز کشتا و تا چند
 خادم دین از تو من جان
 بیا به سخن بر کشتا
 که با باز شاهزاده نشان
 برنج و سبزی و در و ز کرده
 و که باره توران بگوش
 بر او هر سوئی دار بگوش
 بر آمد بر این سینه کجاست
 جهان خسرو کی بود
 که من در مانده ز خون
 و که ز او دانش با نیا
 مرا بخت بر کند نشان
 یکی سپرد و بالادار
 نشسته است بر سر پیر
 چو تنگ اندر آمد ز کوه

مراد ز چهره رستم
 زادینش جان مینست
 رفیق کیو توران کجسر
 کند می بسی مراد
 مرادشت و کجاست
 تو مرشخ خور و در کوه
 تو پر و در با شش
 که اویت بر زهر بزرگ
 که با شدم با و در
 نه است کس از چند
 چو دانی که در غای
 تو رخ و آسان که
 ز روز کند کردن
 اگر چند نامی بیا
 چو کردن با نیش
 زبستی نشانت
 چو سالار ترکان
 که با او کبر و است
 خداوند بگوشه و کار
 بزبان و کیست
 ز با زهر است که پاد
 بدان نماند کسی از او
 بدو گفت روزی که در
 چنین و او پاش که
 چنین و او پاش که
 چنین بر آید بر این
 فرستاد پیران جمله
 چو کیو داد و توران
 زمین سپرد و جلی
 ز کجسر ویدر نیار
 ز جستن مرانج و
 بی بر فشانم چرخ
 یکی جام می بر کرد
 همی بوی مهر آید از
 که است شد بر در

نشا کیدینش بزرگش
 کیر شیم آید یکی
 بیرون کجسر از کوه
 روان از در من از او
 همان بنده دست
 نزد یک آن نامور که
 ز رفیق و کس کشت
 تبارک چو بر نسی
 سوی کوه تا بوت
 پرستیدن او که
 پس آن نیت با
 زبستی کن پرست
 ز دانش کن خوش
 پیش بر آید سر از
 بر او روز و ز فر
 خداوند ز می و
 پاد بگوشه و
 ز کجسر و می نشان
 همان نشود نیز آ
 سخن پرسم از تو
 و لیکن آگنده
 خود این نام هر
 میان بوده و
 یافتن کیو کجسر و
 فرستاده نرد شاه
 بدین بگشت
 همه جای ز
 چه دارم می
 انوشه کسی
 حمیده روانم
 همه بر زده
 همی پانج آید
 پدید آمدن نامور

تو بدرد و باش ای جهان
 چو خورشید ز شند
 بدو گفت کوه ز یاد
 چو مردم برم خ
 نشاید که در شهر
 پیامورنش آ
 ندانم که دیدار
 زمین زمان مکان
 نهران سپاه است
 بسیار سخا که
 همان آفرید خاک
 بر او نیند شادی
 مشکلی گرامی
 کنونی بخور و مند
 نشاید خور و خواب
 توانا و انا و
 چنان شاهزاده
 خداوند کیان
 خداوند کیستی
 تنها میرفت
 چو گشتی دارم
 کجسر ای بر
 که با بد که
 و که زاکه
 چو پانج حسین
 خودش کوه
 بدانکه که
 پیران بفرمود
 سیاه و پور
 چنان شد که
 فرود آمد
 بیگفت ناما
 کنون که
 دل پر ز غم
 ز بالای
 بدل گفت
 چو از چشمه

که بادی همه سال
 زمین شد با
 بره اندرون
 از این کار
 مراد از این
 نشاید که
 چو دینم از
 توانی و ناتوان
 پدید آمد
 زهر بزرگی
 سرش با
 همان مرگ
 ره رشکاری
 میشود کان
 که خستون
 خرد را و چا
 پیش آمدش
 که اویت
 خداوند
 تن از دید
 نقش را
 کجا همون
 بشوی به
 ز پانج نیایی
 بزویغ و
 کیا خورد
 سیاه و در
 که کجسر
 جوان خرد
 نزدیکی
 سخت و
 بر پهلوان
 نیرم اندرون
 همی گشت
 پدید آمد
 چنین چهره
 بنجدید و

بدل گفت کاین کرد کت
 و در گفت گای کیر شاد
 جهان بومی دستم کوسلین
 چنین گفت ای کچترنگ
 چنین و ادب باخ بدو شیدا
 بدو گفت کچتر دای شیر
 سراسیم کچتر و ای سپید
 جهان بمرودی پای آید
 تو کجاستی و بنمای زین
 چه کیوان نشان دید زین
 بدو گفت کیو پهازار ک
 جان هفت کشد شمشیر
 سیاهش مانده کردی
 و زان هفت ساله غم
 ز کادوس کش سال تکبیر
 بدو گفت اکنون رنج
 یکی تیغ بندی کردی
 و کجاست این کز در
 از این کسی باید فریاد
 جان ز بدخواه و پست
 یکی مرطوب است از این
 ببالا برانی یکی مرغزار
 کلهر چه هست اندک
 سیاهش چو کشت از جهان
 در بارکی باش کت
 بدان تند بالا نهادند
 شتابان شد خسرو سوز
 بدین آن نشست سینه
 همی بود بر جای شکر
 بجایید بر چشم او دست
 بگردید و پود آمد
 گونان خسرو شمشیر
 که شایه کند تیره
 بدو گفت از این سب
 شد از رخسار هفت
 که بر زرد و زکی و جامه
 بدان سمانی بود کار

بدین ز خودی نشان
 خرد را چو شایسته
 چو کنت و شانی کن
 جان را کی شروه تو منم
 که تو کیو که دردی ای
 مراد و این ز پدیا کرد
 پدید آورد بندار کلید
 همان کین بار باجی بود
 نشان تو سید است
 بهیر خیت آب و کج
 سر سبز ز سپید ز خندان
 نهاده ز کی و تاج
 ز تیار و ز رخسار
 ز کستر و ز آب از خوی
 ز درد سپر کشت بی
 ترا برد هفت و آرام
 بر یکس پیش آمدی
 سمانی بر آن بر نهادند
 نسا ز بخورد و نیاز
 همه مرزما جای
 بیکسوزاه سواران
 پستی بگردانست
 با بشور آید سوسوی
 بر او تیره شد
 ز دشمن زمین
 جان خون بود
 تریک آنکس
 یکب دراز و خاج
 زده چشمه چشمه
 بر دیال میورد
 بر پدید و از کوشد
 میریخ بدو جان
 کتم اشکارا بر
 یکی بر دل اندیش
 و دیگر که چسب
 ترا داده و نیر
 نباشد کس که ز

هر که خواهد بی
 چو کوسپس روی
 چو بشیند کیو این
 بدو گفت کیو ای
 بدو گفت کیو ای
 که از نشتر زین
 جانکه که کرد
 بدو گفت کیو ای
 بر پهن تن
 که رفتش بر
 همه شاد و روش
 بنودی ل
 سپاس از جان
 همی گفت با
 از ایران کیست
 مرا چون پر
 زدی کیو پد
 که هر سه بر
 پاید کرد
 اگر کسی
 تو بردار
 یکی جو پار
 بنهاد نهایی
 چنین گفت
 بهر از بنود
 میدشت بر
 سپیدار با
 کاشمش بر
 غمی شد
 چو یک نیم
 بدو گفت
 چنین کرد
 ز سب اند
 ز بالا با
 فرکیس

ایران برود
 ز طوس ز کوز
 ز با ز انام
 جهانز امهر
 ز کوز ز با
 بدو گفت که
 از ایران پای
 ز نشتر ز کی
 که کرد و کی
 ز شادی بر
 بنادیده ک
 که روی تو
 بشادی و
 که او ادر
 سله بر پو
 سپن از ما
 بزیر یک
 نهان ز لیر
 دل ز جان
 بر یکسند
 برد سوس
 ز دیدار
 چو او را
 که فرمان
 رفتن کچتر
 و کیو کبر
 بدین بر پیش
 از آنجا که
 چو بر پیش
 همی از پد
 بر آن فکر
 کران کرد
 سزده کاشکار
 که هر مین
 همی نشتر
 پرانده
 شد از آب

چو شکند ز
 چو داری
 بدو گفت
 بر آنم که
 ز کوشاد
 همی گفت
 مراد و سوس
 نشان سیا
 که میراث
 از ایران
 جان از ر
 که داند
 بر فتنه
 هما خواب
 دل خسرو
 سپید نش
 بر فتنه
 فرکیس
 یکی را ز
 تو ای فر
 پستی یکی
 چو غرید
 برو پیش
 همی باش
 نشست از
 نید چو
 که کرد
 چو کچتر
 کشا دند
 چو نشست
 همی سخت
 همی پود
 بدین نیر
 کنون ف
 که روز
 چو ز د
 او رخ را

بر آمد ز
 همی ارد
 که اندر
 ز تخم
 که با خ
 که زاید
 بر نام
 چو بر
 درستی
 ز کوز
 مرا که
 بنام
 پر سید
 خود پو
 کبر در
 همی رفت
 چو آمد
 جان دل
 نماند
 شنوا
 که بر
 در خواب
 سجون
 چو کچتر
 پیاده
 بخورد
 یکی با
 سوئید
 زبان
 بر آمد
 یکی با
 چنین
 همی اند
 پر از
 دل بد
 سخن
 روان

رفتن کچتر و کیو کبر رفتن شکرک بهر او

چو آب ز دود بیدر گشت
همان کج و کوپال بر گشت
چنین گفت باکیه کایید
زین ز تو کرد و دهبان
ز گوهر که پر مایه تر یافتند
چو این کرده شد بر نهادند
سرای سوی بران افکند
نماند این سخن کز مانی
چو بشنید پیران سخن گفت
ز کردان کزین کرد کلبا
سر کوه پشیره ساکت
سپاهی برایش کوه کرد
دو تن خسته و کویا بر
چو از دور کرد سپهر
میان سواران ز آمد چو کرد
از آن دم کویا کویا
ز نیره نیتان شد و گشت
بشیتن کرد کلبا و گفت
ز کفار و خمر شاسان
همه فار و دامون از گشت
بز و یک کجند و آمد
چنان برگشتند هر کس
بمردند چو کویا یافتند
چو کردید با کویا خمر و گشت
فراوان بشکر مراد
سرس و تیره کشی که شد
کران کز ناموم بود
از بختند شده دی
تورق و نستین مور
که دو پهلوان لیر سوار
دلشکر کزین کرد پیران
شبه روز بر سان شیر
نماند پیران هم در خاک
نخستند روز و شب نام
بدان آب نام کز تیران
بخت و بخت و بخت
بیکر کران خسته و کویا

سبک سر سوی کج افکند
همان جزوتی و کز کز
سپهر از کوه هر چه خوبی
بیردند چند نگه بر
بران و پیران از
هنای چنان چون بود
کس آمد بز و یک پیران
بلرزید بر سان شایع
چو نستین کرد پولا
فرخین خاک با بخت
برفتند پسر در و پهلوان
براه سواران نهاد و چشم
ز دوست و تیغ از میان
ز پر فاش و خاک شد
سواران سر شد از
چو شد و دیدار خورشید
کاین که خا بهت یال
بآید توران بر سر کشان
ز خون کج چون دران
پراز خون بر و خجک
که بر یال بر شان
سوی راه و پیران
سخن بر جان رفت بر کوی
نبرد و مرا هم سپند
بر و ساعدش بر نهد
سان سواران چو چو
ز کین شده اند لیران
سپاهی کز ریشیران
ابا لشکری از در کار
دلیران جنگی و در
ز رفیق نبایه کشان
وز این اعدا کرد
در این کوی شد با فر
شهنشاه کویا بر
شهنشاه با کویا پر
نشته فرخین و دیده

باوران کج بودش
ز دنیا دور که هر شاه
که با با سبیم و کج است
جانش مندر ز تو
همان ترک پر مایه بر گشت
که آمد ز ایران سر
بسیکت باول آمد
بمرد و تا ترک سپهر
ببند یکمینه و شوم
فرخین با رنج و دیده
زره در بر و بر سرش
دل کویا با کلبا و نستین
دل کویا چو نماند ز
غمی شد دل شیر و نیتان
بدان کین چه فرخین
یکی عهده کرد بر سان
کزینان بر نند یکس
بد و گفت کاشاه و شاه
که نشسته ز رستم بران
چو ترکان بز و یک پیران
بد و گفت کلبا و کای
بدانگونه آوردم اندر یک
من آورد رستم بسی
نمودی شکست از بر
برشت پیران و گفت
کنون کویا ساشی
ز پیش سوار می نمود
ببین فتن از من شناس
فغان روی کویا فرخین
که با یک نشستن از
ز ناگاه کویا بر
فرخین از آنجا که

بند و کوی که اندر جهان
زیاتوت و زنج کوه
فدا کردن جان زنج
سر بد سکا لان تو کند
سلاحیکه بود از در پهلوان
بزرگ پهلوان شاه
سخن هر چه که شنید
برفتند کرد از در کار
بدا خردی و بی بروم
بخواهاند راه و بود
دل اعدا و تن نهاد
بزرگ کویا با کلبا و نستین
که چون چشم بودیش
ز خون نیتان گشت
نه از دم کویا کویا
بدان لشکر کشان با
ز کویا سر همنه از لشکر
خردیاد و در و تن
نه از دم که با من کند
چنان خسته و زار بر
پیش تو کرد بر کشان
که کشم پنجم هم کنون
ز خجک و دران نیتان
شدی کوشه خرد و خجک
که شکست از این
سیان یلان گشت نام
بسی از لیران توران
تا ز کرد و شش شرم
شدند می شتابان
نماندنی مانی سر
که کوه و در و خارا
درفش سپهر توران

کجی کج گشتند و دنیا
سر کج بگشاد پیش
بویا پیش زین پهلوان
چو افاد بر خسته چشم
در کج ما شاه کرد
فرخین کی مبر بر نهاد
همه شهر کسیر را ز گفت
سوی شهر ایران نهاد
چو کیم کون پیش فراسیا
چنین گفت پیران
اگر آب بگذار آن
ز پیوند راه و زنج
بیرکتان ز درون
خردش چو در و بر سان
زمانی نهم زانی
وز پیش رفتند
از ایشان فراوان
نه از دم چه آید بران
خردشش آمد که گزای
همه خسته و کشته گشتند
یکی لشکر آمد پس
از او شاد شد خمر و گزای
برشت پیران کلبا
که کویا و کز و کز
همان که کویا پیش از
ز غمش دیدم چنین
همی هر زمان تیر و شانه
نه از یک سوار است
چو زین با فراسیا
کوازه بسی با شدت
بدشان چنین گفت
که کویا و خمر و پیران
بگشاد و سر برهنه
چنین با بز و یکی
اگر لشکر آید سوی
چو پیران با بز و یکی
و او نشد بر کویا

که بود و وقت
بیر از خون رخ از
بد و گفت کایه
کزین کرد و در
براه پابلان
برشتند بر سر
که خمر و پیران
فرخین شاه و
مرا گشت نزد
فخارید سر را
چو آمد بران
مران مرد و
چنان چون بود
که تارک شد
همی سبک است
چنان لشکری
سوه آمدند
ز فرمان نیران
همی کوه را
بز و یک پیران
چو کلبا و نستین
ستودش فراوان
که چون شکست
دلت سپهر و ز
گرفتی ز دست
نه در پیش
نوشی چو سلی
که آهنگا
پند از آن
نه مرد و
عنان نکاو
زمان از
شبه روز
رسیدند
بود آب
سپهر
بان خجک

بد و کخت کایم و بار خن
 ترا که یانه چنان کند
 بد و کفت کیوی بلو
 کردید که خواب جاندارا
 جهان فایم و ز یاد رفت
 ز دام با یاقم من
 بد و کفت کیوی بلو
 بسی پدیدت و شاهانک
 شود رخ من هفت سالی
 بی شد ریح و پند چو
 بر افشت پیران و شام
 تو که گو آهین بوی کیوی
 ترانه بر او هم می بشود
 که ای ترک بد که هر دیو
 تا باج دادم همه جان تو
 در ترک دهم را چون می
 ترا خود می مژداید چون
 که تنها همی کیو خسرو
 همه دخت رستم هر چه
 بختی که کرد رستم بسی
 حسین دخت با نوح شب
 بخر سلیمان رستم بشود
 من گنون بدین غلام
 نشانش بر نامور شجاع
 نه تو زان جانم نه فر
 بر این تیغ بندی بر
 بر زید برسان لرزه
 بد و کفت کیوی سپید
 چو من گزده سر کرای
 چو کشتی ز دشت اند
 چو از آب و ز لشکر
 یکی حمله آورد بر
 سر پهلوان اندر آمد
 درفش گرفته بدست
 چو آن یو که اندر آ
 اندر مکنده شد روی
 چنان لشکر می کشن

که آمد تر از روز کار
 دل باز در تو چنان کند
 چو از دست داری می
 سخن بوی که آید همه کار
 سر خسته زان کن رفت
 تو چندین مشوردم از
 جهان ترا باج تو آید
 چه اندک که پیدا
 و دیگر که عیب آورم
 همان زده که سپیک
 بد و کفت کای بد
 چو مراد آید که دت
 پاید که بر شیره
 که چون تو سپید
 که زان در من ابر
 بگمتری بند
 میان پلان لاف
 همه نامتوان ننگ
 چه برداش خورشید
 ز کردان نیا
 من او که در
 تدارم بگستی
 جهان پیش
 منم بر سر
 گتم شهر
 که برید
 هم از جان
 شتر که باب
 سر نشان
 همی او
 زین اندر
 تو کشی
 زین بر
 شد آب
 چو کشتی
 که کتن
 گریزان

یکی لشکر آمد پس
 مرا با سپر هر دو
 مرا اینم زلی
 پیروی یزدان
 پیروی یزدان
 مستم که هر پاک
 بد و پهلوانت
 اگر من شوم
 تو بالا که
 از این سو
 تو تنها بدین
 گفتن این
 زمان آورد
 بکین سیاه
 دو مهر زنت
 من اندر
 بسا نمان
 و دیگر بزرگان
 با ما پیش
 بردی و دانش
 ز چندان
 چو بار رستم
 اگر زنده
 و زین پس
 منم بود
 که هم کند
 خان کرد
 بسنی کزین
 چو بشیند
 اگر داج
 گریزان
 بریت شد
 پیاده پیش
 چو ترکان
 بر او که
 نیاز و یک
 چنان چیره

پتیرم که شکند
 بر و بسته
 که او از
 شرم من
 سوار می
 سیاهش
 همیشه
 سرا جور
 مرا یار
 میاخی
 دو در پیش
 چو مراد
 همان پیش
 همانا که
 اسپر او
 تو اندر
 کجا مرد
 چه فتور
 تنم بود
 بخورد و
 سرم بر
 باید تر
 ز من نام
 گتم شهر
 سر سر
 کتن چنان
 جا بگیر
 چو آید
 در چشم
 بدان سپید
 ز قرآک
 پس ز
 بر دست
 بدینا
 پسانه
 هندی
 که کشی

درفش سپید
 فدای من
 اهل و سخن
 تو باشاه
 بد و کفت
 سپاسون
 برادر
 و کر تو
 چو پرورد
 چو رعد
 گنون
 یکی داستان
 از آن پس
 که چند
 یکی خا
 نمودی
 که زین
 بزرگان
 متهم
 من او
 سپردم
 مر این
 شهنشاه
 سپاس
 تو ای
 چو پیران
 سپاس
 شانش
 بر کفایت
 ز خکش
 هم آورد
 پیچید
 نیکنه
 خورشید
 سبب
 تخاصی
 همان

شده تیره از کرد
 ز اند کسیر
 زمین بند
 ز پیران
 گنون
 فشان
 جهان
 ز غم
 جهان
 ز سالار
 انت را
 که چون
 سر سر
 تبه کشته
 که لرزان
 بر فی
 گویند
 و لیوان
 از ایر
 که بودی
 سر بانوان
 که نام
 تبردیک
 بکین
 که نه
 دلش
 جان
 کند
 سلخ
 و مای
 سر سر
 چو شیره
 به

سخاری بر پیش پایه کشید
چنین گفت کین تیغ بیا
بسیکت کاشا نشسته
زیر سپاهش هم خون
بگشود آنکه کرد کیو
بگشود آنکه گفت کاسیر
ز بد راه پرده جان بست
یکی سخت سوگند خوردیم
کنون دل سوگند کشاکش
بدو گفت کاشا دل شاه
بدو گفت کاشی خیدل سلطان
بفرمای کاسیم در بار نیز
توانی که گوی بکشی چون
همی لای ساری بیان کن
که کشاید این بند من بگشود
که کشاید این بند من بگشود
بدو گفت غمزه که بدو با
بدو گفت غمزه که بدو با
بدو گفت غمزه که بدو با
بدو گفت غمزه که بدو با
بدو گفت غمزه که بدو با
بدو گفت غمزه که بدو با
بدو گفت غمزه که بدو با
بدو گفت غمزه که بدو با
بدو گفت غمزه که بدو با
بدو گفت غمزه که بدو با

دوان بر از در چون پیش
کر شاه شد در دم از شاه
چو خورشید تابان میان کرد
فرخین را جازانیا نشان
بدان تا چه فرمان بد شاه
گشیدی چنین رخ راه
وز این کرده خوشی غم
تجاج و تعجب بر سر شاه
بنجور و رکوش با رخ کن
روان از این کاران آوار
ز بی شاد با کامل جان
چنان که گشیده جان خیر
سوار می باشد صد کین
پرزنگ شاه لای کن
کشاید گلشن در هر یک
که کشاید در این در گشاید
جانان رو تو در میان
وز میوسی شاه و فرخین
گردار آتش از آسمان
که آرد و کلبا بد با سپاه
که بدشت از میان پای
و کرد آن لشکر بر آسان
ز کرد آن و پر از شاه
سپاهی پیش اندر آمد
چنان خسته بد پهلوان سپا
نه در ده که گزید بر سر
رخمش بد را بسوزد زنگ
نه اندیشه بود سخن مردان
خبر از من نشد بر سر کفر
بر خند بر زین خود نیست
دود تم جبت و بر آن کجا
بخر جفت کشاید و هر یک
مخواهد بود آن من کجا
بد شام سوگند لب کشاید
بکینه بر رسم انباشان
بگشاید جان تا زنگ
غمان بکشد آب

بر شاه بر دوش سپهر در
سیاوش بخمار او سر مبار
تودانسته در دو تیمان
رما گردن فرخین سپهر انرا از کیو
چنین دان که این هر چه پهلوان
بما کشش امی امور تو گنوی
که کرد دست یا بر برود کین
چو از خجرت خون چکد برین
چون صد باران ای تو
بشد کی تو گوشش ز غم نیست
بکیو آنکس گفت شاه لیر
سپهر ترکان شیران تو
اگر خرابی این دپای دهان
بجا اعتماد بان تو است
بدود و سپهر و پیش نیست
اگر که دست رو بداد وان

دور خواره ز روتن کجا
چو اباد و کشت این شو نیر
رخسره تو با شاه پیکان
آمدن فراسیاب از پس کچسره
هر مرز لشکر آگست
که بر آگسی نزد آن یوزاد
یکی گوی که روز بود است
وراد او با رخ که آمد پدید
سپهر بر این پیش آمد
وراد دید بسته برین چو کین
بناشد چو در صف کاران
سخت اند آمد بکر کردن
جانا که باران ناز زینغ
کر زین من باد کند
بدان خواریم نزد خسر کشید
بمان سر شاه و خورشید
زمانی سرو پای اندر کند
چو پند کشا بخش افروخته
که کرد که روز آن یوزاد
سیانان بریم شبش بر
بوسی ختن رفت بران
که چون کیو خسر و چو کین

بیاید و بر یک خسر من
بر شاه پیران گرفت اوت
نوه در دست هر دو زنگ
سند در من از زنگ بی تو
فرخین با دیده پر آب
پس انداد کرد داد پهلوان
بدو گفت کیو ای سران
بدو گفت کیو ای سران
دل شاه بر پهلوان کرط
ز کشا از رخ بر افروخته
چنین گفت پیران زین پهلوان
بدو گفت کیو ای سران
کنون شین من بسته بر چشم
یکی سخت سوگند رای کن
بدو گفت کیو ای سران
فرخین و کچسره و چو کچسره
برفت و چو از آفرین
چو از لشکر آگشده فراسیاب
دو منزل یکی کرد داد بدان
بر رسید کاین پهلوان با سپه
اگر خاک بود پیش آموزد
ستوه آمد از جنگ کین سپاه
چو زردان کسیر آگشده سخت
کمان بر دو کوی یافت
بر رسید ز دانه ز سخت
من اندیم از روی آگشده
با سب سپاهی بیان کس
چو اند کستان برین غم
پراگند شده نشن برین
همی است تا بر آن هم
مراد از آن کیو سوگند
یکی تن آید چندین هوا
یکی با کین بر زوشین باز
فرود آورده شانی چرخ قند
چو کچسره دایان بگویم
خود و سر کستان سوی چو کچسره
نشان آها ز گوشه رتسان

بوسید بر شاه کرد و فرین
خود کشید بر بوسید روی
برون او دیدم برای بر
بجو عجب تو ای هم ر
بدان پیران فرخین فراسیاب
بدان کور با نید از فرین
انوشه زری شاد و در شاد
روان از سوگند زردان کش
رخانش بر آب از جود
سخت دید در خنده شاد
که توان پایده شدن پهلوان
چو شست کشتی با دور کجا
نه نام دنگ نه زود
همان تن بسته آزاد کن
سوگند بر دیدم پهلوان
بر دور گشتند او را بجز
اگر شاه و بر پهلوان
بر و تیره شد تابش آفتاب
همی بخت بر سان تیران
کی آمدن بران بر این زنگ
ندیدی و دو چشم من این کجا
خوارفت کیو و فرخین شاه
ابلی گوشش در آنست
بمیر زری ازین شایفت
غلی کشت قدیشه اندک
نه چند جهان دیده مرد دلیر
سار از فراز آند اندیش
تو کس آگشده است با کجست
بناک اندام دهن تو کین
فرخین کشت کچسره باورم
بمورد هم چو دیدم که بر کشت
هما که کین ادانیر و کجا
بمیرد پیران فاش عابد
نبرد دست و تیغ بجان
فرخین با روی چو پدید
همی دامن از خشم و فرین
که و نا بخت آنکه باستان

گراد تخته تور دور کتفا
 رسیدند پس کبود خنجر
 چنین گفت پس کبود خنجر
 چو بشنید از او با زبان
 بدو گفت کیوای کشته خنجر
 دگر داد شاه خویشی می
 نگردد چنین آید از آفت
 بدو گفت کیوای کشته خنجر
 چو اندیشی از شاه ایران
 بهانه تو بودی مراد جان
 مگر کشد ز رخ برادر خود
 فرود آمد از باره راهجوی
 روان حسد و سایه پست
 پس او فریخت کبود لیر
 چو از روی کردند هر سگد
 بر این رخ و دریا خنجر
 سپو نشنید باید بر شهریار
 چنین آید و در با کبر شریار
 چو آمد بنسند و یکی با کما
 چنین او پاسخ که اشیر بود
 چنان بر کشند هر سگد
 از این پس بفرمود از قضا
 بدو گفت جوان کاشیاری
 بهمانکه از کاه سیردی
 پراز خون دل زود کشته
 نوزدی بهر سو بر افکند کبود
 سر سوزد کجاست
 کزین کرد از او اندان
 سر دشت نمود آن را ز کما
 هیوان گفت انگن با پی
 زهر بیا و دشمن دید پرا
 سپید فرستاد بر پیش خنجر
 که آمد فرامان ایران زمین
 هزار داد و صد نام و تهر
 خنجر شد کجاست که سوزد شاه
 بزود کبود هر چاره است کاه
 سر سوزد شهر ازین بیت

یکی شاه سر بر زنده بر
 ای بود شان که شهنش
 کتاب دراز چه پاکر چش
 سوی کیو کرد و کجی ز روی
 سخن این نشان خود کی اندر
 بسا از اسرافه خواهی می
 نه آتش بر او بود کار
 نه چنی از این آب خرنکوئی
 پناه دلیران شیران توی
 که پکار بدت تحت شاهنش
 فریختن را با تو ای شهریار
 بنالید و بر خاک بنهاد
 درشتی و ز می مرادت
 بر دشت ز چو آن از کما
 کجنگان کشتی شد سیر
 خردمندش از مردان
 چو آمد خبر و یکی رود بار
 ای از تو کشتی کند خوستا
 هم آنکه پاید ز توران سیا
 چو ز باران نود و من
 که کشتی جواد آستان در کما
 که شباب کشتی از کما
 بر اندیش آتش کما
 که آید بچکان شیر سگد
 بر آمد بر این به در کار
 یکی نام بر نوشت از شاه
 که شد آب چو آن پیش
 بگفت آنچه پیش از کما
 که آمد ز خلود زمین خاک
 بسجند بر سالی آتش کما
 همیکه و لغیرین با فرسیاب
 بر آن نامه کیو که هر شاه
 پیروزی خسرو پاکدین
 اباحت و با تا جاکم
 جاسخوی کینه آمدند
 چنان چون باید سوزد
 پاره است میدان خود بر

که توران بین آن کما
 گرفتند پیکار با دوز
 ای که کند برایت زابود
 نخواهم ز تو گفت باز
 اگر باشن شاه شهر بر می
 سه دیکر چه شکر نگ
 نه غیره نه شمشیر هندی
 فریدون که بدشت از
 بد آب را کی بود تورا
 مرا سینه را در ز به تورا
 آب افکند ما همتان خود
 همیکه پشت و نیام
 بگفت این بر پشت شکر
 بر آن کوه شستند هر
 پاران چنان کما
 پیشانش از خام کما
 همه در میان شاه آور
 ندادی کنون بدید تو ما
 چو نزدیک دو آمد از
 ندیدم نه بر کشیدم
 و یا خود ز باد بران او ما
 بسین گمایای آن مکان
 تو این سواران ایران
 از این دو پاسی چنین

نماند بر این بوم و بر شاک
 که کشتی که است بر بارگاه
 فرستاد باید کجی تورو
 از این چار خیرت نبوی
 تر از چمنان نیز بهر می
 که در یاد و روزنگ باد
 ای با ز خواهی بر این
 ای واد تحت میاورد
 که با ستر و بر می رخا
 از این به بر دل کن
 و یا ز بر نعل اندرون سپر
 نمائنده داد و ما هم توی
 بچه بهسان شب انگشت
 جها بخوی خسرو سهره
 کز این تر از آن تو کما
 تبه دید از آن کار با ز
 کمان گسند و کلاه
 رسد روز کین از تیا
 ندیدم کشتی نه مردم
 که کردی کسی آب دریا
 هر دم زیران فرستاده
 شد ستم یا مانده از کما
 ای مردم و جنگ شیر
 خرد و ماه و کیون پر تیا

دل و ایران گراید مهر
 نوزدی کجا با دانش
 بدو گفت کیو آنچه خواهی
 زره خواهم از تو کما
 که باشی که شد را کجی
 چهارم که تخی کجی زره
 کنون آب مار کشتی
 جانی سر سوزد از
 اگر من شوم غرق گرد
 که من بکام که فراسیاب
 بدو گفت کجی و هیت
 اب اندرون آن فری
 با سباز کند خسرو سیا
 بر اندهستان نیایش
 بهاران همچون آب
 پاره کشتی کجی
 بدو گفت کیو ایک
 چنان خوار بر کشت
 یکی با کت زوتند بر
 بهاران این آب با
 چو بشنید از ایشان
 بدان پامشان
 چو کوزد و چون تهمین
 تو توران که سوزد
 چو با کیو کجی و آمد
 که آمد ز توران سپه
 فرستاده هست دگر
 کبود ز کوا همچان
 یکی نامه نزد یک
 پیامش همیکه
 چو آمد به کاه کاد
 و زین گهی شد سوی
 وز این کسی کرد با
 بدو رفت با نوز
 پاره است کور
 یکی یاره و طوق
 بر قند هفتاد و

توران نماید ز کینه
 نشستی که زیبای
 کرده که شک اندر
 پرستار یارید که
 چنین با و پای تو
 زره باید از هر کسی
 بدینیا به راه
 که باروشنی بود
 گرانی نباید که
 پاید مان آب
 نیام نیروان فر
 کجی می به میام
 چو کشتی می با
 جیان آفرین را
 سب ستمه جوش
 ز باد چه ابا
 تو کشتی که این
 که جازا همیکه
 که چون ایست آن
 چو اندر شوی
 بر آورد از دل
 پیاد و کشتی
 چو پس چو ک
 از ایران کنون
 جانی از او
 سر کما
 خردمند پنا
 بخش و پید
 فرستاده بر
 جهان پهلوان
 زشادی خرد
 بغیر زدی کیو
 ابا خوسته
 بر کیو شد
 همه در حسد
 یکی تیج پر
 پذیره شد

رسیدن کجی و کیو و کجی
 پذیره شدن کور زایشانرا

بدو گفت از آید بر
 کجی کجی کجی
 فرستاده کیو
 فرستاده شد
 جانی شادی
 بخشد رستم
 پرستند و
 دوزان روی
 یکی تحت
 همان سر سوزد

چو آمد پدیدار با شاه کیو
 فرود آمد از باد کی پهلوان
 بر تو چشم بد خواه تو بود
 بزنگان ایران چه پیش روی
 بویید چشم و سر کیو که هست
 بودند کینه ای بی بست
 چو کینه آمد بر پهلوان
 نشسته بهر جای مشکوران
 فرود آمد از تخت و شمشیر
 چنین او پانچ که آن کم خود
 چو گشتم من زنگار در جلد
 بر سیدم کار کار و کار و کار
 بردش را به شمشیر و شمشیر
 که هستی کو بهر تو هم هست
 حجاب از دست جانی شکست
 سر پهلوان و پهلوان پانچ
 چنان لشکر کشید و پهلوان
 پالاش چندخت چنان کند
 بدان کوز در پد رخت بود
 چنین لب و چون
 سر کیو گرفت اندر کار
 پوشتند مشور پریان
 هم نگاه کوز و کوز و کوز
 در پهلوانها کاه زین نهاد
 اکنون شهر ایران هرانی تو
 با فرمان خواندش ازین
 پیش جانشین خسرو نهاد
 چو از تخت کاو پس بر آید
 بر او رنگ زدنش نشانند
 گاه بود با کوس از کینه
 به دخت باطوس از کینه
 اگر سر می زنده مان شاه
 ز پیش پد کیو نبود دشت
 بایران نیست از دستم پلین
 منم پوز و زده جان شورا
 بناشتم بر اینکار چه داستان
 تو این رهنما که بر روی تو

پیاده شدند آن سواران
 که خوش سیر شریار جهان
 روان سیاه و سپس از نور
 یکا یک نهادند بر خاک و
 که پردن کیشدی سپهر
 پیاده است بر کاه پشت
 جانشینت پر بومی رنگ
 کلاب و می مشک باغ
 بجایید برو می چشم در کا
 بید روی کیتی می سپرد
 بگویم دست سادان شورا
 پیچیدم از خشم و آزار و
 مرا بخورد یافت آن تیر و
 شراوار و دانا چو شاه پهلوان
 که آن بر تر اندازد شو گوش
 پس با پاد چه آتش اوه
 بر نیت گرفتند پهلوان
 سر پهلوان اندامه بند
 از دختن من بان سید
 تیا سودا با کرزه کار دکت
 بویید روی پریش شاه
 خراسان روی تمه من
 کشادند بر استر نیان
 فرانشس همه سپه چنان
 مرا برهنایینده و می تو
 که چه تو جهاد از انان و من
 همان هر زمان بدید ز تو
 با یوان در رفتن آهستند
 بشاهی بر او آستین اند
 هم در ابدی کاوانی تو
 که یککام شادی بهانه
 مرا با تو کین چنین در دکت
 دلش بندگش را می دشت
 سر پهلوان لشکر منم
 ز تمه سیدون منم یکک
 ز خسرو من پیش من
 که خسرو جو هست و کند

چو چشم سپید بر آید
 ستودش فرادان کرد و
 همان کیو را دید با او بر
 چنین گفت کا شیریان
 که دیدار تو جان فراموش
 فرزند و شد بخت کردی
 که چاره مرد و رختی توئی
 رسیدن کچین و نزد کا و پس شاه با
 شکر باورم همیشه زیری
 که از ان سوی تخت رفت
 ز دآن مادم را بر تو دشت
 شرم شب ز که زنده
 خرد با منسر که دم
 بنزین دستم از روی
 که می شهر یاد جانم کا
 تو در ان مر جیت و درم
 نه چند بند و شان پست
 میان است و با پای تو
 بخشود بروی آن شین
 از چنگال آشفه شیر دم
 سرور که بماند همیشه جوان
 بر ان کشور و بوم و بچین
 و لا در بخورشید بر و سر
 بهیچ اندندی بد و سیر
 بهیاد می اندوه هر کرد
 بروی تو چشم مد آید
 نشسته خوانند و شکر
 بهر بال بیان از شکست
 جوان جانشین بر دوش نماز
 پد را بدان او خوار کشت
 میان بز و کار و میس شور
 ز بهر جای پر سید کچین
 چو پیاده دریافت منم
 که گرفت خسرو بکاوش
 که می چند ختی سپهر
 من اندیم از کیکو کیک
 وزیرش که پیران پانچ
 کشانش پا در و پیران
 مرا و را نیند و در سم
 کسی که چون و بود پهلوان
 بگوید زرشه گرفت آفرین
 و را داد سالار چشمه
 نهادند سر کسیره بر زمین
 به دکت کای زبوی تو
 منم هر با ترند از سیاب
 چه داند کچین و متران
 از ان کار کوزدند شیر
 بزنگان شیران پیران
 فرستاده کیو است نیان
 پاد بطوس سپه کچین
 نیره منو چه شاه طیر
 هر آنجا که پر خاشو یکک
 جاندار که تو کم از سیاب
 کسی که بود شهر یار من

فرود نیت از دیدگان
 تو پهلوان باش پهلوان
 سیاه و سپس از نور
 سپهر که دور رگش او کا
 سوی خانه پهلوان آمد
 به شتم سوی شهر کاوش شاه
 با کین جانی شد آهسته
 چو کاوش کی وی خنجر
 فرادان ترکان پر سید شاه
 که تاس شوم گشتند شکر
 سلسله بنجام پیران پانچ
 ز سر که پر سید کچین
 بد دکت کاوش کی
 ز کیکو که بوم کچین
 اگر نیر رختی سپهر
 کانی سپهر که کیکو
 آت اندر آید بیان
 شو پیش کرمی تم اشیر
 اگر نه در ارم بیان
 چو کاوش کشار خنجر
 یکی خلقتش او کا در جان
 کیشدی راکت سپهر
 فرخین کلشن زنگار
 برو بوم و پون کچین
 هر چیز کچین روان آت
 چو کاوش کی خور دخت
 یکی کاخ کیشو بود در
 بهیرفت کوزر با شهر یار
 بهیچند کردن ایران
 بیاد جانشین کیو
 چو اسپر کشتی تو فرمان
 بیاد نیر زای سپهر
 چو بشیند پانچ خنجر
 بایران سپهر از شک
 همی من آفرین را می آید
 شو هم شاه از تران یکک
 فریزر زنگار کاوش شاه
 بیای می بر او فرستاد
 همه شاهرا خواندند آفرین
 به ستوری مدار آفرین
 که این می تو با خنجر
 که کیتی تیغ اندام و ز
 به دکت دل شیر و چرم یکک
 نشانی بخت اندام یکک
 بهر باید که هر روز
 از ان کار کوزدند شیر
 بزنگان شیران پیران
 فرستاده کیو است نیان
 پاد بطوس سپه کچین
 نیره منو چه شاه طیر
 هر آنجا که پر خاشو یکک
 جاندار که تو کم از سیاب
 کسی که بود شهر یار من

فرود نیت از دیدگان
 تو پهلوان باش پهلوان
 سیاه و سپس از نور
 سپهر که دور رگش او کا
 سوی خانه پهلوان آمد
 به شتم سوی شهر کاوش شاه
 با کین جانی شد آهسته
 چو کاوش کی وی خنجر
 فرادان ترکان پر سید شاه
 که تاس شوم گشتند شکر
 سلسله بنجام پیران پانچ
 ز سر که پر سید کچین
 بد دکت کاوش کی
 ز کیکو که بوم کچین
 اگر نیر رختی سپهر
 کانی سپهر که کیکو
 آت اندر آید بیان
 شو پیش کرمی تم اشیر
 اگر نه در ارم بیان
 چو کاوش کشار خنجر
 یکی خلقتش او کا در جان
 کیشدی راکت سپهر
 فرخین کلشن زنگار
 برو بوم و پون کچین
 هر چیز کچین روان آت
 چو کاوش کی خور دخت
 یکی کاخ کیشو بود در
 بهیرفت کوزر با شهر یار
 بهیچند کردن ایران
 بیاد جانشین کیو
 چو اسپر کشتی تو فرمان
 بیاد نیر زای سپهر
 چو بشیند پانچ خنجر
 بایران سپهر از شک
 همی من آفرین را می آید
 شو هم شاه از تران یکک
 فریزر زنگار کاوش شاه

ز در و سیاه و سپس
 بجای تو کشور خنجر
 بد شکونه از دل نهند می
 از شاه و شمشیر زنده
 همه شاه دور و شمشیر
 همه شاه اول بر کفند راه
 در و بام و دیوار پر خنجر
 سر شمشیر ترکان پانچ
 همه از تخت سالار ترکان
 که او را رانی سیاه از غم
 طایر و زنگار کچین
 ز خور دایر سپهر کچین
 جانشین پانچ تو آمد نیان
 هر آنچه از روی آمد هر
 که با من پاد تو را نین
 ز در یار آید بد انسان
 که کشتی زمین اسپر
 و کوز کبندی سرش از
 بهیچوست از تن جدا کرد
 زعانش کبر و ارک کچین
 کسی آن بیاد کمانی
 اکنون به خنجر پانچ
 پانچ است با طوق با کوش
 فرادان بره پانچ
 در نیر زنگار آن آت
 پانچ و در کچین
 که از آد کا نیر پانچ
 چو آمد بان کلشن زنگار
 خنجر و سپس ز کچین
 که یکک پانچ کچین
 بیسی سر از راه کچین
 بیچان ز کشار و بیچ
 که بر ما خنجر کچین
 همان شاه زاده و کچین
 جانشین که خدای آید
 نشیند نه شکوه با یکک
 شرا و تر ز دخت و کاه

سرکشی کردن طوس از کچین و پانچ
 فرستادن کوزر و ترادو

بهر سوز دشمنان در
چو بی سامه های کور دنیا
ز آفرین سوز آن شدستی
بخشش سخنانا همیان در
ایران باشد چو خسرو
نمایم در آنکه سوز آن است
سواران جنگی و دود
ببندند گردان فراوان
بمانجوی کیمش و تا جور
غنی شد دل طوس اندیشه
بتوران سد تخت شاهنشاهی
یکی گنبد خیزد که آفراسیاب
فرستاده ز نزد کادوس شاه
بیتنخ و بکشای بند زاریان
بشد طوس کوز ز نزدیک
چو فرزند باشد سپهر کلاه
چرا بکنی بر تن خود طوس
کز آن تور دار در زار و راه
بچون کند که در کشتی
دگر کوی چون پر بر میان
چو آید او تاج تخت
سیان کیان دشمنی
نه خسرو و نه ادب
بس چون همالان بر تو
نیای من آشکر کاه بود
پس از ستم دال سامه
تو این فرزند شوکت ز باقی
دگر کز تو هست با سگ
بدو گفت کوز ز خدی کجا
چو بویده خاک جاده بست
فرزند تو هست و سود
بکادوس گفت همچنان
سزاوار است تخت و کلاه
یکی چاره سازم که هر دو
بر نهند ز راه زمین کوش
بدان هر دو کشتند جادو
چو خورشید بر زار و تیغ

پیش فرزندت بسم نام
انسان بود جستن مرا دید
که نه مغرب و نه نه زای می
قبضی از آنجای نمود
نه بر زمین زمین خوشتر
گر آید و فرزند او ز کجاست
بر فتنه بر ستوان رسوا
پیش اندرون اشک و آه
نشسته بر آن تخت و تکیه
که امروز اگر من بسازم
سرای همه رود کار می
بهر شب نه پذیران
چو کوه در آید و چندان
گردان ز مرشش نه پلانی
بسی کشته آید ز هر دو سپاه
خردمند مردی جوینده
سرخ گشتن کوز و طوس
دشمن پریش کادوس شاه
چنین گفت طوس سپهبد
فرزندت بر بر گمان
بگفتی کسی چون بسا
بایران توران جهان
چو شاه آفریدون گزارد
مرا گفت در خواب فرخ
سنان من را بستی کونک
شهنشاه داد که او با
چو فرمان با بر دسالار
چکوی سخن تو بهی من
بندید او همه دشمنان
چو کوز ز کشت و چند
اگر تو ز کشت او را ز
مرا تو را گفت پیکار
چه دانی تو سخن شاهی
ستون کیان پستان
ترا که فرزندت و الای
دو فرزند پر مایه پیش
بدو گفت کادوس کاین
دو فرزند ما کونک و
از ایشان یکی کان
بر فتن طوس فرزند
بدر همین نام پیدای
بر فتن

در دم کوی بر خست
بسی شیخ بر دیم هر دو
تو فرزند تراوی نه
بیاید بود ز کشت
سپهبد کوز ز لشکر
چو کوز ز آید و چندان
گردان ز مرشش نه
بسی کشته آید ز هر دو
خردمند مردی جوینده
سرخ گشتن کوز و طوس
دشمن پریش کادوس شاه
چنین گفت طوس سپهبد
فرزندت بر بر گمان
بگفتی کسی چون بسا
بایران توران جهان
چو شاه آفریدون گزارد
مرا گفت در خواب فرخ
سنان من را بستی کونک
شهنشاه داد که او با
چو فرمان با بر دسالار
چکوی سخن تو بهی من
بندید او همه دشمنان
چو کوز ز کشت و چند
اگر تو ز کشت او را ز
مرا تو را گفت پیکار
چه دانی تو سخن شاهی
ستون کیان پستان
ترا که فرزندت و الای
دو فرزند پر مایه پیش
بدو گفت کادوس کاین
دو فرزند ما کونک و
از ایشان یکی کان
بر فتن طوس فرزند
بدر همین نام پیدای
بر فتن

که نام آمدش زین
کونک او ای و با
پدر تند بود و تو
که را می خرد و
سپاهش کوز در زبان
کوزان خیره شد چشم
تو کشتی کشتی خرا
ز بران بر خیزد
فرستاد نزدیک کادوس
سرخ گشتن کوز و طوس
دشمن پریش کادوس شاه
که گرشا سپهبد
سیان بسته دار و
چو ز او سپهبد
چنین خاگش
که نشت و پناه
که فرخ نشان
بر دیال تو کردی
دیده شکت شاهی
وزان پیکار
بر شاه کادوس
چنان آرد او
که بستند بر
منه طوس نوز
شهنشاه داد
که داری سر
چو کاه بند
ولیکن خاری
بر خورشید
مرا هر دو فرزند
باید شد
نارم از او
بر فتن طوس فرزند
بدر همین نام پیدای
بر فتن

بدو گفت کانی
ترا که بدی
کسی او بد
دو چشمش
بر تخت کوز
وز نه سپهبد
وز نه سپهبد
یکی تخت
بر آن تخت
باشد جز
که از کسی
چو پند کادوس
بدو گفت نرم
سپهبدان
بفرزند
بدو گفت کوز
کونک این
دو چشمت
ز مردی
از ایران
پس بنسرد
بدو گفت طوس
بدو گفت کوز
مرئیت ز
بر او فرخت
بدو گفت طوس
دگر تیغ
سخنهای
فریدون
چو فاران
بمردی
سپهبدان
یکچو
بمردی
شینه کوز
باین
فرزند طوس

تا بدید که
از لرزه
که با فرزند
فرزند بر
همی طوس
بزرگوس
ببندید
ز فرزند
زیا قوت
سخت ترکان
سند برکان
ز شا کوس
منه زهر
خوینند
بزرگی
از کسند
همانست
چنان
از او دور
بود برکتش
وزین گفت
چکوی سخنهای
سخن شود
خرد باید
که نازد
چکوی سخنهای
سنانم
ترا با سخنهای
که با تخت
چو کشت
استون
که با بر
اول کوز
همه سال
که گفتند
ز پیش
پایند

چنین گفت اشکان که
 پس اندر فرزند کوس و فرزند
 برای خداوند خورشید
 بشد طوس با کویانی و فرزند
 به نزدیکی حسن بهی سید
 سر باره در دین اندر چو
 به میرین از یکی راه نیست
 نیامد ز ایران کس بنی فرزند
 بنویسد زرم گشتند
 کوس و سهر پر گشتند
 یکی تخت زمین بر جدگان
 ز چاهه تاجی و طوقی ز زلف
 بشد از زمین آن شاه
 ز غنم و شستند بر پهلوان
 تو ای حسن جادوی تیر و جان
 مرا دهه در کت فرکان
 بفرود بران بزدان یک
 بهمان من از پشت هر گز
 بسازد فرشی بر آرد دست
 بنشیند ز نام نیران بخوان
 زیند ان یکی و همش در کرد
 تو کوشی که رده است اندر
 بر آنکس کهنه و سبب
 ز دیوان بسی شد چکان
 بر آید یکی باد با آسیرین
 یکی شهر و بیاندان ز زلف
 در از او پنهانی او و کند
 در آن شادمان کرد خندان
 جهانی نرسد مژده اندر
 چو دیدش ز آمدن کلنگ ز
 نشست از تخت ز شهر
 بدو گفت کاین سرفرویش
 رکشایا پوشش آید پیش
 ز چشم سزای کسی سپاه
 وز آنجا سوزی برین باد
 چو از ده و خسرو نیاراید
 که پیروز گشت شیراز زرد

بجا با سپه من هم کوس
 به واساز و از علم سبب
 توان یافت پروزی و سکا
 بسای اندرون کرده ز خندان
 زمین چو آتش می برود
 ندیدند حکم چو اراده
 و کرمست از کس آگاه نیست
 شکست ترا ز این باشد
 نیامد بر از هیچ راه دراز
 ترا رفت با بهی زومنا
 نهادند بر میل چندی سوا
 بر اندرون چند کوه کرد
 خوده کیوه کوه ز خندان
 چنان چو بود اندر خندان
 بر اندیش از کردگار جهان
 تن چو چنگال شیران
 سرش از بر اندر آمد
 که با قور ز دست جان
 ز کیتی بجز شای سوز
 کمران همان تیر و جان
 پس آن چو تیر و جان
 خروش آمد ز دست
 چنین گفت با پهلوان
 بسی هر که کشته شد
 بهو گشت خندان روی
 به از زبان و میدان ایوان
 کمر ز دست طاقتی بند
 که آتش که گشت با بوی
 که کهنه و آن فرود با گرفت
 به از پشت شکر شاه
 به بر یکی تاج کو هر کار
 حجت همین کایانی فرزند
 بهی ز آن سپه راهی
 ترا ز سپه این نام و این
 چو نخت و پیدار و بهی
 بنزدید و شادان لب
 دل دیده دشمنان خیره

همان من هم کایانی فرزند
 چو سست ز در افرو بر کرد
 فر پر زاکر چنین است
 فر پر زاکر سپه رعد
 سنانا ز کرمی بر بند
 سپه فر پر زاکر گفت
 میان بر جوشن بود
 تو اندیشه در دل سیاور
 بهی گشت کاهم ز درون
 چو ز یک در شد برین
 که این نامه زنده کرد
 که ادیت جادو بر ترند
 جهانی سزای سزای
 چو خرم در و ال کند
 نیران نیران کند
 بنموده کیوه این ز وقت
 بشد کیوه نیزه کرد
 شد آن نامه مورا پیر
 جهان گشت چو زدی
 که بر دشتی تیر باران
 و در این یکی روشنی
 بر رفتند دیوان نیران
 در آبی که از روشنی
 ز پرده چو نیم زکت
 چو کیمال گدشت لشکر
 همه وتران یک یک
 به سید ویش بلور
 همان طوس با کویانی
 ز لشکر سپه امرا و کیت
 جهان را پرویز نوختش
 خراز تو کسیر از راه نیست
 چو زوگنی یافت کاس
 پیاده شده بر پیش نماز
 بدو شاه کاس هر از

لحم لعل رخسار و شمشیر
 نباشد سپه سپه و سپه
 تو لشکر بارای می بین
 پیش اندرون طوس
 میان راه مرد جنگی
 بگیری چای بدشت
 تن بر کس بر سوز
 تو کوشی این در کینه
 رفتن کهنه و با کور ز در زمین
 شکستن طلسم
 نشست جانجوی کهنه
 پوشیده و میا
 جانجوی کهنه و نام
 چو ادیت روزی
 سر کاتاج باهی
 سر جادو ز امید
 که گشت فرمان شاهنشاهی
 بز یک آن شده
 به از آفرین کرد نیران
 خروش آمد و خاک
 نه خورشید پیلان
 که از چو بر بهاران
 شدن تیر کی سر سبز
 در در پیلان جان
 شدن تیر کی سر سبز
 بر آورد و نهاد
 بنه بر نهاد و سپه
 بر نقد شاهان بر شهر
 هم آنجا چکند تختی
 بهی رفت با کوس
 یکی پهلوان زور کار
 بنه دیده بر تخت
 بدل رما از تو از نیست
 که آمد رو پور فرزند
 بیدار و بیدار
 بدان خوب یاد آن

کنون از زمان من
 بدو گفت هر کس که
 بسپش نباشد سخن
 بشد طوس لشکر
 زمین سر بر کوشی
 تیر و کان تیغ
 کسی نیست کاید
 گشتند یکدیگر
 چو آگاهی آمد از
 پناه است کور ز
 بگردندش از
 جانجوی بر تخت
 نوینده خواند
 که از نیران
 خداوند که همان
 که این ز بر و بوم
 و کرد خسته سر
 یکی نیزه گرفت
 بدو گفت کاین
 چو نامه بدیوار
 هم آنکه نیران
 تو کوشی بر آید
 بر آید یکی
 جهان شد کبر
 بشد در شاه
 بنفرمود خسرو
 نشستند که
 چو آگاهی آمد
 فر پر زاکر
 بر آن تخت
 پیاد پیش
 بدو که ما
 در گفت کاین
 ترا پوشش
 پذیره شد
 بنه دیده
 بدان بر زان

بنه بر نم بر نشانی
 کرد و شمار
 نماند نگردد
 تیزی سوی
 به لوام
 کوشد که
 نه سپه
 بجای
 بر هر
 پیاده
 بسای
 بسر
 یکی
 نیران
 خداوند
 جهان
 نیران
 بر او
 بر سوی
 پیام
 از آن
 چو
 کوشی
 بنام
 اب
 یکی
 ستاره
 از آن
 از ایوان
 بشای
 زمین
 کند
 به
 نه
 ز شاد
 شای
 بر آن

چنین گفت کای کردگار بشادی سپاسان خود ساور و بشاند بر جانی که بخش بر جاد شادان بشاهی بر او آفرین خوانند اگر دل انده شش شاهان تور داد و فرزند را هر دو سخن اند که یار این است پر کند و شد لشکر سرور کردن کمان کله ز رفت	خداوند ماه و خدای هر زبان روان در دود که بخورد تاج کمان خورشید بسی که سپهر شاهان همه زنده گوهر بر افشاندند بزاز شادانی کنن توان همان شایخ که رخ تو بر جبه دگر گوید از گمشدگان همه مایه شادی و کامند همه شادانی ز میدان	که کردی از جهان بچشم بدین جو بگره شد شاهان نشاندن کاو پس حسر و بر تکت شایگان بسی فرین بر یادش نغم جانرا چنین است ساز بنویس پارامی پیش چنین نه بینی که گیتی باز خورشید که حسر و چگونگی نشیند جانجوی بر تکت شاهنشاهی دو بهره ز شب شاهان	بدین جو بگره شد شاهان که حسر و بگره جزوارانند که گیت بستد بگریز کنن و در باره دل خویش جانجوی بسیار است چگونه فرستد جوران سپاه نشسته فرزندان با همه زبان سپهر و حتی از فرین	در آنجا سوسای کای در میدان چو کاوس تخت زین نشست پوشید و بر سرش نهاده ز پهلوی بر تنه پر ایگان برده یوم از این فن اندر نجوم هر چه داری فروز کمی نیست در کشش دلوگر سپهر بر تکت فرزند شاه دل دشمنان گشت از روی پیش جاندار و او سپاهی	تخت جاندار و سپهر گرفت از زمان است حکمت گبری شد اندامه در تکت سپهر سران کرانایگان زانی فرزند زانی نیست تور سپهره هر دشمن همی شاد می آید او اند همی بود با سر فرمانان دل و شان پرز امید همی بود و بخت کای برین
--	---	--	---	---	--



زودم بایم تو روی نام
 دل پر که وس شاد کنم
 بیادی و شاد است درخت
 سز و کز گانی بر درت چینه
 که اگر از زین بدان بود
 از این هر که گوهر بود با یاد
 که هر که کز مرگ خود چاره
 چون ز برگی سبزه بر نهاد
 از این بهاری بیارید نم
 چون کینه در آن شاه بر گشته
 جهان گشت پر چشمه و رود
 چون گاهی آید سوس میروز
 بخواند او سپاس ز هر یک
 ابان زال سام نریان هم
 سوس شهر بران گرفتند
 نغمه بود آگه و کوز و طوک
 درفش تنهن جو آمد پدید
 گرفتند هر سه و راه کجا
 وز اینجا که سوس شاه آمدند
 بر تنم چنین گفت کای پهلوان
 که از آنجخت کنی بر نشاند
 بشاه جهان کنه کای شیراز
 جاندار تا بنیادش بخت
 بر آمد ز کاه آواز نامی
 که نامیکان نزد شاه آمدند
 که خواهم که چشم سر برین
 بنمیشد سزای جهان
 چون از او چون کز شادان
 بر آن بوم و بر کان آباد بود
 همان بدو و جام می خوشی
 ای همزاده ای همی خست
 نشستند او و هم شادان
 جهان از پشت و کاهوس کی
 بگفت آنکه او با یادش کج
 ترا از روی هر چه باید بخت
 که بر کین کنی دل افروسی
 بکنج و تیغ و هوسه کلاه

بگفتم ز چنگ دم زد و نام
 روان سیاوش فرزان کنم
 چون سینه اش بنیادل بگفت
 گر این سینه که شتی چاره است
 نیاز و بید دست و بد نشود
 که ز پا بود خلعت کرد کار
 در او قیوت تر تیر است یار
 از او شاد شد تاج و تیر
 ز روی زمین تک زد و ده
 جهان یکسر از کارش آگوش
 سر هم گمان اندام خود
 تیر سپیدار کیتی فروز
 بدان نماید پرستش شاه
 بزرگان کابل همه شروکم
 چون گاهی آمد تیر یک شاه
 بر نشاند با می سرفروزی
 سوزیدند که سپه بر گشت
 پیر سپیدار در آن شهر
 بیدار نشنخ کلاه آمد
 همیشه بری شاه و درون
 برایشان همه نام نروان
 جاندار قوی از پدرباد کاه
 گذشته سخن نامه با بگفت
 بزرگان سوس شاه کوه آمد
 بدان نامور باد کاه آمدند
 همه مرزایران با آفرین
 ابانامور رستم پهلوان
 که از او که او ز چنگ و دل
 تبه بود و ایران پیدا بود
 بدینار کبیتی سارستی
 پیا د سوس خانی و گشت
 خود ز جرشادان بران
 و د شاه سز از او و نیکی
 چگونه از ایران بر او کرد
 ز هر دو از دشمن زد و
 دم آتش اندر نیاری با
 بگفت ربا او کردی ز راه

بندی تو ادای بد زود
 بشبا نیس این سخن گفته
 دل دور گامش می بود
 هنر با ترا دست و با گوهر
 شاد آنکه باشد ز تخم پدر
 چون هر سه ای خرد با
 جانجوی ز این چار شدنی
 بگفتم کرد جهان داد را
 جان شد پر از خوبی و اینی
 نشست از تخت شاهنشاهی
 زمین چون هشتی شد آهسته

که خواهم از او باز خون پدر
 نیایش هم که پذیرفته شد
 جهانی ز کردار او بر خورد
 سینه خیر است و هر سه بنده
 سز و کای از تخم پاکیزه بر
 شناسنده نیک بیاد است
 همش بخت سازند و با او
 بگفت از زمین رخ پدیدار
 ز بد بسته شد دستهای
 سبزه بر نهاد آن کلاه می
 ز داد و بخشش بر خورست

آمدن زال و رستم نزد کج خسرو

سپاسیکه شد دست خون
 دل شاه شد ز سخن شاد
 ز پهلوی پهلوان پرورش
 خردش آمد و دلون کوه
 رستم سوس زال سام آمدند
 چون خسرو که سپید تن آمد
 بگفتی خردمند و خاشقوی
 که کرده رستم سر پای او
 ندیدم من اندر جان خور

بدترید کوشش گمان کوی
 سرانیده و راکفت آبادان
 همه با درفش و سپهر شدند
 از قلب سپه کی و کوز و طوک
 کشاده دل شاه کام آمدند
 سرشکس ز ترکان و رخ پدید
 که پروردگار سیاوش قوی
 نشست و سخن گفتن بر ای
 بدین خسرو مانند کای پدر

گردیدن خسرو کرد پادشاهی خود و پیمان بستنش با بچیکا و پسین کین افروسیا

بومم برسان ای شکار
 ز لشکر برفتند از او کاه
 سپاسیکه شد تیر خورشید
 در دم داد او با کردش
 در آنجا سوس شهر گردید
 جهان آفرین آسایش گرفت
 چون شد سز از جامه اش
 ابارت هم کرده و ستان هم
 بسا پهلوانان که چنان شدند
 ز فرزند کی و نیکی خوری
 بنوشی مادر بد و کوروی
 بگویم که غیا د سو کند پستی

بشادی گذاریم یک دگر
 چه کیو و چه کوز در کلاه
 ز بس جشن خود کرده
 ز داد و بخشش نیاید هیچ
 پیمان با می و تخت از فرزند
 باتش که بر نیایش گرفت
 خوب و با سایش آدنتا
 همی گفت کاهوس پیش کم
 زن و کوه که خور و چاشنی
 در شانان بهر گوهری بر تو
 پیچی گفت کسی شنوی
 خرد او جان ترا نید پستی

از ادای در کسیر و نگر
 بیایم چون کشته سرو شخ
 اگر پادشاهی بود در کمر
 هنر کی بود تا بنا شد کمر
 سز و کای از سوزی از هر کسی
 ز این چاره با کین آه هم
 کند و با کرم با غار کار
 هر آنجا که ویران بد با کرد
 فرستاده از هر کشوری
 بند در جهان کس نیامد
 چونم و فریدون سپاسیکه
 که بر تخت نشست فرزند
 تنهن سوس شاه بنهاد
 پیش اندرون نامور بگفت
 که اویت پروردگار پدر
 پذیره شد بنشن و روزه
 پیش کوه سلیمان آخستند
 نهادند سوس سزایر زور
 فرود آمد از تخت و کردار
 سز زال در برابر گرفت
 رخس گشت پر خون وین
 خد نیس چو از تخت بر خفتند
 چون فرید شمشیر ز خان
 چه طو پس چون کوز و کوی
 چو از او کشتند بر چیکا
 بدین اسی کشتند بچیک
 چو شاپور و بهرام شمشیر
 همه بوم ایران سر بر گشت
 هر شهر نشست و نهادت
 چنین کرد از آباد کان
 سپاه خزان از آنجا کاه
 چو روز در خشان بر او کاه
 از افروسیا بد را بگفت
 بسی شهر نیی از ایران خوا
 کنون ز تو سو کند خوا هم
 بکنج و فرونی بگیری و نیب
 بگویی بد او را خورشید ما

کنم خون و آن بیالم بر روی
 سر سبز شاخش برید کاس
 باید که نیکی کند تا جور
 شاد کسی بدیه بی هنر
 جو شوی می ز بخشش بی
 سپاسی از از رخ و دم
 که چون بود کردار کی شود
 دل همچنان ز غم از او کرد
 نه بر نامه ای بر استری
 کاه و سر نیار و ده و دم
 ز داد و بخشش نیار و شاد
 سنج زدی بر بگفتی
 اما شاد کای و در کتک
 درفش بنفش از نس جلین
 وز او دست پدید بگفتی
 جهان پهلوانان چندان
 ز شادی بر او آفرین گشت
 گرفتند شادی بدین
 تنهن بوسید و کوه
 ز بهر بد دست بر سر گشت
 ز کار سیاوش بی یاد کرد
 نهادند خوان می از تنهن
 شب تیره را گشت سزای
 چو گر کین گستم در نام
 چنین گفت شاه جهان
 که بوند و سپند بهر جهان
 چو گر کین چون شرن تیر
 با او و ویرانی اندک
 چنان چون بود مردم بخت
 بشبا بزرگان کارگاه
 نهادند سوس کاهوس شاه
 بگفتم ای قوت بر تیره خاک
 و درخ را چون و دید
 تبه کشته از رخ از آسیا
 نباید که پی ز او اندک
 پیش از از آیدت پایش
 تیغ و هوسه تخت و کلاه

بیشتر کردان با او در
 میان می نمودی بجز تیغ که
 میان هم مدبسته است
 بناشم بر آزاره کورفته است
 نیاسایم ز خاک و کیزان
 بر اینم وز این بزرگرمش
 گو اگر دوستانم بر من
 بزرگان بر ما توین خواهد
 جهاند از هم سرورن شست
 بسکت کاپه که کجای
 تو اینک سالار توران
 بر این مرزباز از پیش
 سخن پر بنده را در شکر
 می ای بد باشد این
 تو را دن با لیدر ج بدین
 پیوسته هم این بوم این
 نخستین بجز خسته او ستم
 بد جز از او هیچ و نستی رسید
 کون که چه ویره یاریند
 بر این هم از پیش پرورن شود
 بنیدید این یک اندر که
 چو کید این راه پانچ وید
 بزرگان سانچ سپارستند
 ز ما در همه مرگ را را بود
 با ایشان فرادان بخواند
 ز پهلوی مود با ز انجاند
 دو چشمه در باره او نیت
 نخستین خویشان کاس
 که می کردستان تو نوز
 سده دیگر چو کور ز گشود
 چو شست دست از کور
 کجا برت بودی بخندارشان
 کجا خبر بودی پیش کس
 ز کیم گزاه صد پانچ کرد
 کنارک با پهلوان خرابی
 خبر مود که ز شهر پرورن
 نهادند پیش از بدین

برور سپید و شب لاجور
 منش جز داری ز بالای
 بختار سپید دل نبرد
 که این او جا تم شست
 مگر کاره کیر شود ز اسان
 بی تا بود در جهان آب گل
 بزرگان لشکر همه چنان
 لشکری نه و نشت فرود
 پاسدو جای نیایش
 جهاند روزی و روزی
 نه بر هر دو در شرس
 همه خاک غم بر و لیران
 پیشای بر جان کاس
 خوابی بود در جهان این
 می خواند بر کور کار
 از اینم ز تا خان تو کس
 که پرور و نا ویت جان
 میان برادر بخت برید
 بل سر سرد و شتر
 ز خاک یلان کور
 بفرمان پیران میسر
 همه یکسره رای فرخ
 بدرد دل از جای
 همه بندایم چه از
 که آبا و اجدادان
 سخنهای باسته خدی
 بنویسی و فراد شکست
 صد و ده سپه بخت
 چه کردار و همه لشکر
 که لشکر برای آباد
 بزرگان سالارشان
 بر زم اندرون نام
 کجسان کردن ز ما
 کتبان ایشان هم
 روانی بزرگان
 ز پهلوی شست
 همه یک یک فراد

بدا و سربد و این
 با دار و زنده سو کند
 بداد سربد و این
 کجوشم بخون پر خوست
 نه خشو شویم ز خست
 بر این کشته من گواهی
 چو بشینا زنا و شیر
 دزد این می خوان می
 پیش خداوند کردان
 تو انا تو بی بر هم
 بویان ابد نفرین
 سپید خون سیاوش
 تو دانی که دراز
 ز خوی بدش می
 در اینجا که شده
 ندیم کسیر که
 و ک چون نیاشا
 و ک نو زان شا
 کین ب پست
 بایران عار
 بران خونی که
 باینده کوشد
 بختند کاشا
 چو پانچ چنین
 شمر دن کخیر
 کردن ایشان
 فریر کاکس
 ز سب سپه
 پیر سپر
 ز خوشی
 چو سی
 ز خوشی
 ز تخم
 چنان
 سراه
 بختند کاشا

بخون سیاوش سجان
 برور سپید و شب لاجور
 بخون سیاوش سجان
 دل جان بدین
 نه آرام کیم
 خردا بر این
 سوسی
 و ک کوز
 برفت آفرین
 تو اسان کنی
 دل چکمان
 همیشه
 همان ترا
 ز شش
 بر پهلوان
 تو اگر
 که زول
 بنجور
 کبر
 بتوران
 کنکار
 ککات
 همیشه
 ز طوس
 شمر دن کخیر
 کردن ایشان
 کجا بود
 که بروی
 دلیران
 چو ک کین
 که زو
 که بود
 دلیران
 ریس
 هر شش
 فرزند

بزرگ یک اخت
 بی ان خرد با سانی
 که هر که
 میا از
 که کوز
 یکی
 بزرگ
 بود
 شب
 برور
 همان
 دل
 ندارد
 بچین
 چنین
 همه
 چه
 بایران
 که
 ز توران
 اگر
 که این
 تن
 رخ
 کشت
 بفرمود
 شروار
 هر
 که تاج
 فرزند
 ز تخم
 کتبان
 برایشان
 سر
 بختند
 همه
 همه
 زنج

که بر
 تیغ
 که هر
 که کوز
 که کوز
 یکی
 بزرگ
 بود
 شب
 برور
 همان
 دل
 ندارد
 بچین
 چنین
 همه
 چه
 بایران
 که
 ز توران
 اگر
 که این
 تن
 رخ
 کشت
 بفرمود
 شروار
 هر
 که تاج
 فرزند
 ز تخم
 کتبان
 برایشان
 سر
 بختند
 همه
 همه
 زنج

بجایکه بودند اسبان بی
 از تازی اسبان کشیدند
 که گوشش کیستند گارز
 جهان فرسوخ و هم زین تا
 کجا پهلوان خانمش از اسب
 پشم انجامه برده است از اسب
 و ز اسب پاد بهای نشست
 جهان خرد پاد بهم برین
 که از اسبش بر بر نهاد
 پرستنده و در بهار گرفت
 ز پوشیده رویان نه است
 پرستنده و در دور درخت
 بناید زون چون پیش
 شاه جهان بر تاشش گرفت
 جهان از اسبش بجز گرفت
 محقق و زمره بر او ریخته
 سرش از اسبش بکار آورد
 بس خاند بر شهر یار آورد
 دو صد خرد و پای بکری
 ز بهر مکی که پسند بنده
 دلیری از ایدر بباد شد
 و کر لشکر آید ترسم زرم
 فرمود صد و پنجاه گن
 چنین گفت کین به او سپرد
 بهو سد زین که از اسب
 پرستار و اسب جامه زنگار
 از اسبش چنین گفت شاه جهان
 گوای بلندش خوشخو
 بریدی سر نو ز نامدار
 فرستادش پیش صد تن فرا
 پیچید کردن فرمان شاه
 شهر یاری چنان از چند
 چو خواستی کرده لم زید
 فرستی برم تا سخن مد
 تا آرام سازم بدین سخن
 چو روی زمین گشت چون
 چو از غنچه که چون غنچه

لشکر که آورد چو پان کل
 سر با و پان بند بگند
 شود کعبه و نیار بر چشم
 یکی جام پر که هر شاه
 سپیدی او شود سر شاه
 بجای نه روی فرخیدی
 گرفته چنان جام کو پرست
 دو کلخ نیز است میان
 در او خاند اما دفع ترا
 از او بگنند از دست
 پیاده و کجور آن خوست
 که از او از او رام کرد و گنک
 که از تیغ باشد چنانخ در تیغ
 جهان فرین انیاش گرفت
 که ده جام زین بهار زینت
 بشک و کلاب نذر است
 پیش لاد و سپاه آورد
 که بی تو ساد اکلا و بکن
 یکی اسفند حسرو می ده که
 فروخت بالایش از کینه
 همه کاسه ده دهن اندر
 بر دم اندون کرگس گن
 که کجور پیش آورد دید
 که بر پاک جانش خرد شاه
 گوید سخنها که گویم تمام
 بدو داد او آن که هر شاه
 بگرین میلا و اندر نهان
 چو تو دور جهان این بهیکار
 که بود آن گمان جهان پاک
 بر سیند ایران توران که
 چاندرا کرد پشت و پناه
 بریدی بیان سر کو سپند
 شاهشم بدین کین تو کینه
 سر نشان سپید پدید
 بگرین ترم ز او سیاه
 از اسب که از اسب
 بار از آه خردش خرد

فرمود کان که کند نکست
 از اسب جهاندار فرود کرد
 بجز فرسوده پس شهر
 نهاد پیش هر فرسود شاه
 سر تیغ و پیش که از کجور
 من ارم سرش گشت پیش
 بس اسب برین کرد بر شهر
 چنین گفت کین به او سپرد
 جهان فرین کیو جت با
 بس فرین کرد و پشت شاه
 چنین گفت پدرا شاه
 بیخ چون بهار و بهار چو
 بگم کشش بکیر و کر
 از او شاد شد شهر یار
 شامه نهاد بر جام ز
 پرستنده با کرده غلام
 بر زور بر این کیو کرد دست
 از اسب بجز فرسود شاه
 چنین گفت کین به او سپرد
 که از اسب است از اسب
 بدان که اسب بود در نگاه
 همان نه است کیو را داد شاه
 هم از کج صد و نه خوشایست
 در است و پندل و چو چو
 ز کشتار و پانچ آرد من
 بر شهر یار اسب برین گفت
 دلش بود سوزان و دید
 که خون بر او بریزی چو
 چو بار تم آه سیاه و شکین
 بر پشت کاهس از آن آه
 ز بهر تو بگفته است ایران
 در این سخن من آهستی
 کردی زره اگر از تم تو
 و کر می از رای و کشتار
 چو سیند گرین ز حشر
 سپید پاد با یوان غیش
 سخن سپاه نبرد یک شاه

شکب اندرون کرد زینتی
 ابدا که زینت برشت ز
 که از جامه و جام کو هر شاه
 چنین گفت شاه جهان
 لشکر که با بر و زینت
 بفرمان او از فرخید و ما
 که جاوید باد اسب را
 دوران منی نیز بر سر من
 کجا بود در شکب چکش دراز
 که گیتی بچرخد با باد
 که اسبان این خبر یوان
 میانش چو عذر رفتن
 بدندان بیاید که در
 چنین گفت کاسی نامدار
 چه از نقره خام و هم بر
 ده اسب گرانایه زینت
 میان شکب آن پهلوان
 که ده خوان برین بهر شکب
 نذار در تیغ از بی نام کج
 بد آنکه که گذشت ز از اسب
 پس بهریم نده نماند سپاه
 چنین گفت کاسی پهلوان
 که آب فرسوده است کو بی
 نه بر تا باز شیر در شکب
 که یار از این مدار بکن
 که با جان خسرو خود جت
 اگر اید بر و سوسو فراسیا
 جان بر سر کس چو جت
 که بر تو جانز کندار شکب
 زدم کان بر پند استی
 درفش و سپاه و کلاه و کین
 زید جهان مرکب من
 کسیر که در گیتی از کجور
 پیاری لشکر به پیکار من
 پیش جهاندار که در کام
 بر فتنه کرده ان سوسو
 از ایران سخن گفت از تیغ

سوسو سیله گذار آورد
 در کعبه و نیار بگند
 سپاه و صد شخته دپاشی
 که اینت بهای سرلی به
 سبک شرن کیو بر پستی
 خاندان آن از اسب
 بجز فرسود پس شهر
 که باج نژاد او پیش من
 جوان بود و جیای نام
 بفرمود تا با کرده غلام
 کسیر که چون سپر متحد
 یکی ماهر و است نام
 بر دست چرخ بنم
 چو پهلوان یار من
 بر از شکب جانی با
 چنین گفت اینها مرد
 گرانایه خراب آن است
 بر اسب و نیار و شکب
 از ایدر و داسو کین
 چنان خوست کانه کس
 همان کیو گفت اینکار
 ای تیغ تو آج دروشن
 ز پاره پرستانج آور
 سپاه بر زور و فرسیاب
 سازید گرین میلا و دست
 شوم چون مرا گفت شاه
 سپاهم آنچه گویم به با
 بایان آن مرد زان کجا
 به کجور زکی بر انکجور
 از این بر سیاوش کی کرد
 پناه تو جستی به بد
 چنین خند گویم ستمای تو
 چو کسیر و چون مود
 در که بدو از نردان پاک
 نشسته از بهار به
 می آورده در شکب
 ز داده قرار ز با دو هم

همان فرمودی بکار آورد
 که کج بزرگان نشایست
 همه پیکرش کو هر زرش
 پاشان و در خم و زراد
 میان کشتن از و است
 که در زرم نردان
 که آرد و صد جامه زنگار
 و پیش این مدار بکن
 که نامش فغانه شد در جهان
 ده اسب نگاه و بزینت
 سر ز کردار دول شیر
 سن بکیر و دله و شکب
 پاد بر شاه سپهر
 در خنده جان کی تو
 فرسوده جامی اگر
 بود در غش زور شکب
 بر دپاشی ای آهسته
 پر می و با کلاه و کر
 و بهر روان سیاوش
 زایان توران کسی کند
 همان بوختن که گشت
 چنین با وی بت بر من
 سر و جد از اسفند
 ز پیش نیار و سپهر
 با نراه رفتن میلا
 کذا هم سپاهم نده
 بجزان غنچه من یکایک
 خردشان تو پیش زان
 ز بهر کون کعبه و در
 بدان ز خوشان بدو
 که کم با دست کرد
 همانا که در زخ سرد
 که بستند بر کین
 بجز رشده و آه
 توران زین ده
 فرادان می کرد
 ز بهر کون مای دپاشی

جلد اول

خبر گفت رستم شاه
چو کاوس شد پدیدان برگاه
فرادان که مرز همچون
ز یک نیمه برسد دانه کله
ز بس غارت و کشتن باختر
اگر با ز نزدیک شاد آوردند
توانان مدار که ایران سپاه
فر از زاده سپاهی که
بکشاده شود کار بردت
چنین تاج و تخت تو رفتند
چو خورشید تابان برآمد کوه
ز شاه نذر کوه به سل تخت
یکی تاج بر سر زدند کهر
همیزد میان سپه پهل کام
تو کشی بدام انداخته
سر پرده برد از ایوان
از آن نمود خرد و سر کشان
سختین سپهر پر ز پیش
همیرفت بان و بار سپه
پیش از که در کشاد بود
هزاران پیش پشته او سر فر
پس هر یک اندر که گوی
بجو در زرشاه کرد آفرین
ز باروش پیکان چو پراشتند
پس خواند بر شهر بار اوین
سپاهی ز کردان کوچ و دهان
درفش بر آرد و سپه یک
نپداش سخت که دران
گزیده پس اندش فرادان
همیرفت برسان شیر و دهان
گزاره سرگشته کیو کان
سوادان جنگی و مردان
هر آنکس که از شهر نبرد بود
پس او نبرده فتنه از زرد
درفش بسان لاد و پرد
که جاوید با وی در شهران
بپرد از قنوج و کشید و سند

که انی نام بردار با آفرین
پشاد از او نام و قند
و هستان بسیار بر کشت
تقنوج و کشید و ان مود
سر از با توران بر افروخت
و کر سر بر این بارگاه آوردند
بخت تو شادند هم شکی
چنان چو باید ز جنگ دور
بکام جنگان شده شست
سپهر و انش تو بند با
سرانید مد ز گفتن ستم
بیار آمدان خسروانی تخت
سجک اندرون کر زه کله
اباز گن زین زین شام
و گشت خم سپهر اند
سپهر از خرو شدن سپه
چنین بود در پادشاهی نشانی
که ز کرده پیش جهاندار نو
سپاهی همه غرقه در سپهر
که گیتی برای وی آبا و اجداد
خاندان با سپهر نامی مان
همه بادل تیغ و زرنه کش
چو بر کیو در لشکرش چنین
بسه در دل شک شند
از او شاد شد شاه ایران
سکالیده خنک اند فرخ
پس از درفش میاز چیک
بران بخت سپهر و فرخ زین
از و لشکر خسرو آبا بود
ابا لشکر کشن میل زینان
پس همیرفت با و بزرگان
بسی آفرین کرد پس رگد
ابا سپهره و تیغ پلاد بود
که با قزو با بز و با از بود
اگر کس نبود می از ستم کرد
باز نیشه تاج و تخت کین
بچرا می سپهر بند می

برزای هستان یکی شهر
گرفتند آتش توران
جهانیت از غمی آهسته
و کر خیزد آهش سو می زین
کنون شهر یاری ایران
چو از ز کسیر بدست آوردیم
سین اسپه چند باید کار
گونا بنید در بین کین که
چو از شاه نشیند ستم سخن
بفرمود خسرو بسالار بار
بر آمد پیره ز درگاه شاه
سپاه نشت از پر پیل شاه
فرهشته از تاج و کوشا
یکی مهره در جام ده شش
همی چشم روشن جهاندار
چو بر پشت پل آتش نمود
همی بود بر پیل درین شست
ابا کر ز و تیغ زرنه کش
بر او آستین کرد شاه جهان
درفش از پیش او شیر
یکی کرک بکیر درفش سپاه
تو کشی که گیتی همه زیر دست
پس شست کوه و ز کسیر
ابا لشکر کشن آهسته
پس کستم شگش تیرش
که کس جهان پشته ایشان
بسی آستین کرد از شهر
از این و کر کون سپاه کران
سپه را بگرداد پروردگار
سپاهش به تیغ هند می بست
برین اندرون هلقای کند
دنان از پیش که شاه
همه بر که نشسته زیر جای
ابا کوس پهل سپاه کران
سکشن نبت همچون مرغان
دل شاه گشت از فرزند شاه
ز توران سپه هر که آجا بود

از آن بوم و بر توران
پس اسجاند از ایران
در او سپهران لشکر
میوست با مرز توران
نی موتا چک شیرانی
تورانی خین برکت
کرین کن کردان همه امان
که هم به پهلوانت دهم مهر
دلش از شد چون کل آند
از پیش که خان خورشید
رده بر کشید ز بارگاه
نهاده سپهر ز کوه هر گاه
بگردنش طوقی ز بر بدنگان
بکیوان سیده خروش سپاه
سپهر ستاره سنا ترانید
ز دی مهر بر جام بست
بدان سپهرش در کشت
پس شست خورشید مگردن
که با دست زرنه کی و فرجهان
که خشک بجز و شمشیر بود
پس شست کیو اندرون سپاه
سر سروران یورشیه است
که سوزند ز پیداکر زهر
پراز کر ز و شمشیر و زهر
که با رای دل بود با فرجهان
برهنه یک بخت ایشان
بر آن شاهان که دشمن زدگان
همه نامداران جوشن ران
مهر جای بودی مهر گار
زره ترکی و زین حدی
از او شادمانند که بود پس
شده با ایران کند اوران
سپه همی شست بر پیل جای
بهر چکیو بان و کند آفرین
تو کشی ز بند استی ران
همیکه و با وی بسی نپند
اگر توان رتوانا بود

منوچهر کردان ترکان
کنون با ز و ساوش
مران مرز خرگاه خواندند
فرادان ز نر ز پلیست گنج
یکی لشکری باید اکنون یک
بر ستم چنین پاسخ آورد شاه
ز مینی که پیوسته مرست
ز خرگاه تا بوم هندوستان
فرادان بد آفرین گفتند
می آورد و لشکر از انجمن
مستبد بر پیل و نینه عمر
همیرفت شاه از بر زین
ز خورشید و ز زور بر جگر
ز تیغ و ز کوه و کوس و ز کرد
ز دریا تو گویی که بر خوست
بنودی مهر پادشاهی و
کیشده رده سپه سواد سپاه
یکی باره بر نشسته سمن
مهر کا بخت تو سپهر و ز
پس شست شدوش با و فر
نیره سپهر و دختاد هشتاد
چو آمد نبرد کی تخت شاه
بسی نیره بودی بچک چک
یکی ماه سپهر و درفش از برش
یکی کر ز و از ترادو جمعی
سپهر شان و در زهم از
که کرد و کشید از پشت پیل
سپاهی که ایشان جهاندار
یکی سپهر آهو درفش از برش
چو دیدان نشت سرگاهان
درفش همی برد سپهر گراز
درفش پس شست سپهرهای
بسی زنگه بر شاه کرد آفرین
از کشید و از کابل و نیر و ز
سپاه بسان رختی بار
بد و گفت بر کش سوی هشتاد
همر کشن که با تو بگوید

یکی خوب است با فری
سوی شاه ایران می خورند
جانیده دهقان کشیده
تن پیکان از ایشان جنگ
فرستاده با پهلوانی سر
که جاوید با وی چنین است
سپاهی زین از خورار شست
از کشید تا مرز جادوستان
که با جان بخت خرد آفرین
در او از ایشان همی خورند
بر آمد خرو شدن کاوس
بران تخت پیروزه برسان
سیاز و دو پار زیا قوت
سپه شد زمین آسمان جور
سپاه نذر آمد همی فرخ
نشتن کبر و پادشاه
بروی سپهر شان بجا
لشکر اک بر حلقه کرد و کند
همه روز کار تو روز زبان
زمین کشته زان شهر
از ایشان بند جای آفرین
بسی آستین کرد بر تاج و کلاه
کمان یار او بود تیر خنک
با بر اندر آمده تا بان شمشیر
برای که جیش بودی با
گزاره بود گاه و نگوئی بجا
رو آن سپه رازده بر دین
همی بود شادان از نیکو
بدان سپاه پهلوان در سرش
بسی آستین خواند شاهان
سپاهش کند سخن زنده
همیرفت چون و رفته رفته
بران بر زوبالا تیغ و کین
همه سر سوزان کنی فر
بسی آفرین کرد بر شهر
همان مرز خرگاه تا جادوستان
سر سر آرد سر نشان کرد

سور زنت نه بندیا
 تراواه ماین پشایی بر
 بختن پاری و فرادگوی
 ز تو هم باید که ماند بند
 جهان آفرین ز تو خوش بود
 بسی بند و اندر نقشش
 خنجر نری حسدی نبش
 سینه تو همی کان آئین بود
 خنجر می تو به خواه رخنه خوا
 و گرفت گامی نامور سینه
 چو کرباس کوبال در کجا
 بگیتی درون که از زنده بود
 بر آسوده شد سامان کله
 مر سینه همگام آسودست
 از آئین بس در ده پای کله
 که زان پاید به سر کله
 همی گفت شادی تر ای کله
 سه با جام زاده به خاکش
 رود از این سی توری کله
 بگویم و از گوشه پسته
 که از آن سپاهت نیز شود
 چو یکام دل نیده با شکر
 و رایج خوبی نخواهد دل
 چو خورشید نبود پنهانی
 پتیره بر آند زرد کاه طوس
 انداز از سببان غوساه
 بگردش سواران گردان
 نبردگان با طوق آفریده
 یکی سل سکر درفش از برش
 لغز سوزانان داران کرد
 بفرمان او بود با بد همه
 ترافت باید بفرمان من
 نباید که بروی و زود باد سرد
 دل پهلوانان همی گرم دار
 در آنجا فروه است با دست
 برادر من نیز مانند بود
 سپه دار و دانا در آن جنگ

چنان کن که او را نشاید
 هر جای خیره کنی که زار
 چو دانی که سینه را بدید
 کردل از منی کیتی زنده
 دل بکلاست پر او بود
 که ای نامور پور رخاشو
 با دو بوشش بی هوئی
 که تا ندانم بر لغزین بود
 که نزاره ما کرد و وقت کجا
 پیشوار و بیدار و دشمنان
 بمیدان کنی میخ کدشتی
 بر روی کس او نه بکنده
 به میان بود کردش ز کجا
 ترا زدم به خواه پویست
 بسی بوسه داد به چشم تو
 ولی پر زور و سرری زنی
 غمزدانگود فرود مند کس
 رانی نیاب از این گردن
 کند غار سان مرز حاجتی
 گزافه بود آنچه بایست
 چو خیز و ز تو یافت به خوش
 یکام کسی استمانان
 شود ز آرزوهای او دل
 نشست از بر تن بالایی
 همان که بوق و دایمی
 همی بر فلک راه کم کرده
 میان اندرون شکر کایان
 جابجایی از تخم نوزد بند
 با بر اندر آورده ز برین
 ز لشکر سپهبد سوری
 که این بند اندک شایده
 نباید که شستن ز میان
 که شید جز با کسی هم نبرد
 بکشار با هر کس از عهد
 یکی لشکر کشن کند و است
 جوان بود هسال فرزند
 یکی که در راه دشوار کنت

نوک ز زید پدول سی
 هر جای که در اویش
 شود و جانی سینه بدید
 مر او تر از ز جسم کند
 چو بسینه بند جاندار نو
 بجزه میازار جان کسی
 چو کارت نبری نکره
 در و اد بر دو خانان بند
 بخش آتش خود پیش از
 به انسان کجا کار میوه
 بر زم اسوار پیاده
 از پس چو سامان آمد
 او دیگر چون از دم در کس
 گردون گردان سندان
 یکایک پذیرفت کشار
 زمین را بسید در شکار
 کجا تور و سلم فریدون
 شب تیره سازیم با جام
 به پیغمبر دست کردانی
 تو ای سلین بشوین بند
 سرشک اندر آرد بر کان
 سپهبد چو فغانه و دلا
 کسی آتش ازین نباشد ز

فرستادن کجین و طوس
 ز چاک سیلج و ز آوی سل
 سپه دار با اختر و کز زنی
 بر هشتاد کجین ز پیش سپاه
 بر فتنه کجین چو کوه سیاه
 بدیشان چنین گفت سپه
 بدو داد همی پیش سپاه
 بیاند و باید کسی را بر راه
 نباید نمودن پر سرخ
 ز تخم ستمکاره فراسپاه
 روان میاوش چو خورشید
 کنونی ر کلاست و با
 هم او مرد و خست عکر و

ز دستان سامی از نری
 همی را در هر دم خوش
 به سر کشی همچو نمای
 دست چرخ کردن بی شهر
 میاوه شد از باره تندرو
 نباید که همی ز سینه
 در شستی کن آشکار
 از سکنه ز کجند ایند
 که کیتی بسوزد چو کله
 چنان چون نیایان بود
 زمین از دلیرش ساه
 ز میان می جام شادی
 به دست از آشوب
 که آید مر این کار بر کام تو
 از پیش سوی او آورده
 ز دیدار او شاد شد پادشاه
 بر نه پدیدند و با خاک
 در روشن شود روز شیره
 در شنگ سوی که یازده
 کوهی که ستم در این کجین
 سرشکی که در مان خا
 نباشد دلش از مردمان
 خرد مندش از مردمان

نوک کشی پاکند کیتی
 سپاه بد پیز پرده سرای
 که زان تا زان نبرد کیشا
 تا سپه خورشید روشن
 که طوس سپه پیش سپاه
 که سالار است و جوش
 چنین است این تخت و
 که بر کس نماند سرای
 نباید که تشنه شود سیرک
 بدان کیش جامی میدا
 جاندار با فر و بال شکر
 کوه بزرگ و تن اندر

کنون بر ز بند و ستان
 بسین نیل آو دستار کشت
 کن اینی اسرای طوس
 دولت شادمان بد و بند
 تهنق و فر شک باو برفت
 بهر سو که باشد کی با جو
 همه کار با اسرا بنجام
 چو نیکی نمایدت کیهانی
 بکس از کشای بر سر
 جاندار کرباس چو شکر
 بر دم و بچین بسند ز بند
 و کز چون که زال از بند
 کرد پیش آمد از آرد
 پامو خوش زرم و زرم
 فرام ز رفت و پیرا کشت
 چو رتم سپاه پیاد روی
 سو نیم در پنجم و کج آگینم
 بگویم تا بر کشد نامی طوس
 اگر یار باشد جهان آفرین
 جاندار چون شد سرفراز
 کسی که نتر از بزرگان بود
 که شش از زو باز آید
 چو این استان سر بر شوی
 نیز بر اندر آورده بر
 ز کشور بر آید سر سر فر
 بهو اسرخ و زرد و کوه
 بشد طوس کاویانی
 ز سب کرانمای بد بشود
 چو لشکر همه نر شاه
 بسایت با اختر کایان
 او گرفت با طوس کایان
 کشاد ز یار هم پیشه
 بطوس آنکی گفت کایان
 گذر بر کلات پنج کون
 سپه بوشش از و خشت
 نداند بایران کسی ایام
 بر او بیابان باید شدن

رقعج نامزدستان
 خود مند و انده کسار کشت
 که که سندر دست است
 سه و دیگر سن چه باید
 همی شمش از رفق کوفت
 نوزدی فرست از برش
 چه به خواه چسبند بند
 تو با هر کسی سینه کی نمانی
 بداندیش افرا شتر تو
 ز میان کوبال کشی سخن
 بر روی کبر و سینه او کس
 که بسته بد نر و تخت
 بنود از تیغ و کرم
 همی خواست کرد و ز در
 بسوی سر پرده آمد
 به جام بزرگ اندر
 بدل بر همه آرزو شکیم
 پتیره بر آند با بوق
 تیغ از بداندیش
 سپه را بپوشن نباید
 ز غشی بماند سترک
 چنان آفریش کواند
 نه پی سرایه بد خونی
 جهان چون می از و شکر
 به او پر خردش زین
 ترا سپدن کاویانی
 بیای اندرون کرده
 که از لشکر او به جابجایی
 روان با درفش کلا
 بفرمانی است باید میان
 یکی سید کیم زمی یاد
 کسی که بر زنت نه بند
 بر این گفته را سر سپه
 که آن هر روی ظلم کرد
 که سیدان بود و از پد
 از تنو کشیدن نباید
 نه نیل بود چک شکر

چنین گفت پس طربش بشنید
 یکی مجلس است باطنین
 مرزای بشانان پیاپی بود
 بسی رنج بردم ز درویش
 چنان بیادیش شکسته
 ز کسب پیاپی بی آید
 که این پسند آیدش بی
 چو رنج روزی قندی از
 مراد بدین راه روزی کند
 بدو گفت که روز پرمایه
 بدو گفت طوس ای کمانه
 براندازانگاه سیلان کرد
 بی سوخت مشرومی کف
 نیامی بیوانی از کرد
 بکین سیادش سپاه بزرگ
 به کینه جوی همه دست
 ز راه کلاقت آنکس
 بنمود تا هر چه بودش
 وز پیش پاد در دست
 جریه زنی بود نام
 چو کوی چه باید کون
 اما یک دانه نام و که
 روان سیادش برانز
 شاد تو از مادر و ز پدر
 گراو کینه چو بی از
 که شایک زین غم نا
 بگردی مردی سخت
 خردمند کین بیاید
 سپه پاد پاره کوشش
 ز شمشیر از ترک و برکت
 چنین گفت زین پس
 جریه چنین گفت بگر
 همیشه سرو نام تو
 چو پرسی ز گردان
 یکی دیده بان آواز
 چو برکت ز کونان
 چو اینک جانش بخواید

که از رای تو کند در
 رود موبده خسرو پاک
 ز من کس ندانست نام
 که هرگز بسا ابرو
 سر دست او زین شک
 کلات از دگر سوی راه
 بفرمان و در هم بران
 باب و با سایش آید
 پیش سپه کز در هم
 تر پیش و کرد بر این
 از این کوز اندیشه
 بفرمان رای سپه
 بر آسجا که اندر نهاد
 زمین شد که ز درویش
 فرستاد با کینه خواه
 همه خشک را خشک کرد
 اندام کجا او شد خشک
 بیوانان و دگر پسند
 یکی بدو شرکت برشت
 ز درو سیادش پیش
 نیاید که آرد یکی تا
 ز بیم خون از غره یک
 چکی ز نیرد اشش شور
 همه تا جبار و بنام
 از کینه ز سپاه کینیا
 از دریا فروشان آید
 با رنگ و سنگ بفرست
 که رانده سخن او
 ز بهر روان سیادش
 ز عشق از غمزه بند
 که اول سخن با که
 که چون کرد لشکر
 روان سیادش فرود
 تنوار دلاور کوی
 سخن گفت با او
 ز جای اندر آمد
 کجا میتواند پیری

برای مردم کم تو فر
 فردان سخن انداز
 فدایش که او روی
 کنون تا بود پوشش
 در پهلین گفت کین
 سپاهی که بودند
 چو آمد بر سر کشتان
 همان که سوی کلات
 ندیدم از آن رنج راه
 بدانه که گفت آن
 کز این شاد را دل
 سپید باناه لشکر
 چو فرمان خسرو نیار
 آگاه شدن خسرو و از آمدن لشکر ایران
 و رفتنش با تنخوار بدین ایشان
 چو شنید کار دیده چون
 فیله بنده را آورد
 چو بر خوست او کس
 بر مادر آمدند رود جان
 جریه بدو گفت کینه
 ز کیتی چو خسرو ترا
 بختی کسی چون سیادش
 برادرت چون کینه
 ترا پیش باید کین
 چنانچه با ماهیان
 تو پور جهان امور
 بشکر کن که سالار
 همه بخش کن بر
 ز کیتی برادر ترا
 که باید که باشد
 که کن سواران کن
 از این مرد و هر
 کز ایشان که در
 که دشت و در و
 بر فتنه پویان
 که دید تیغ یکی

نیاید خسروان تو
 ز در و دل خویش
 سپاه دمان از
 اگر کردم ز کین
 که کاست بر او
 بنده بود و سیلان
 سخن گفت از آن
 برانیم و منزل
 کمر بود لخمی
 کمن بر سپه کار
 سره کرداری
 برو ز اندرون
 کز ترا سرانجام
 اولش گشت پرورد
 نماید بی بر که
 بهما که چون آن
 چنین گفت گاهی
 بدین در بر که
 ز بهر سیادش
 سره کرد زانه
 روان سیادش
 که بر میان بستن
 بخوانند نغمین
 از تنگ کانی
 ز بهر خزان نام
 از ایشان خانها
 همان کین این
 از آن سروازان
 چه بهرام چون
 کتا رنگ بودند
 کوی نشان
 تو خورشید کوی
 چو از اسرنت
 که دیدار بدیکس

سپید بشدت ز بر
 و ز آوردن ما
 بنده خوست کردن
 فرستادم اینبار
 از لشکر بد طوس
 بماند ز بجای
 کجور در گفت
 سپه در هست
 همان که لشکر
 کز روان سر
 بدینگونه کشتند
 بسوی کلات
 پس گاهی
 سپاه برادرت
 خروش پاد
 او کوشی که
 خرد و نماز
 همه پاک سوی
 ز نام در
 از ایران سپاه
 با بران برادرت
 جز از من ز
 بدو داد پیران
 برت را
 پیش سپاه
 که اندر جان
 که بست باید
 خرام کرده که
 سر از ابرو پاک
 سپه ز تو باش
 کز ایشان کسیر
 نشان خواه
 تو زید بر
 بدو گفت رای
 ز در بند و
 از اسرنت چون
 بماند ز خیره

سوی گاه با دست
 که با پاکر آن
 کجندار شد این
 از این پس من
 بی رفتن پیش
 بدان تا سپاه
 اگر که منبر
 سیابان چه
 سیابان در
 نباید کزان
 کجا طوس نو
 کز شه حمدا
 که شد روی
 همه سوی تو
 همه سنگ شکاف
 بر او موج
 سپاه کند
 بنامه رون
 از آن همه
 پیش بر کان
 جاندار سپاه
 نذر که آرد
 و کز ز ترکان
 به دل پر از
 تو کین خواه
 نه بنده که
 بجای اور
 می و طاعت
 تو زین قبا
 تو کین خواه
 چگونه دستم
 کز ایشان مراد
 مدار پیشین
 در خشان کن
 درفش است
 نه تندی کجا
 از آن لشکر

جان با توجار سرانگشته
 رسیدند که بی میان
 سوار و پیاده بزرین کمر
 چنین پیش اودا توجار
 درفش پس پشت او دیگر
 در نام ستم کرده بر جان
 درفش پس دست پیکر
 در اگر دیده دشمن بود
 درفش پیش پیکر کای
 درفش کجا پیش پیکر
 درفش کجا غم در دشمن
 چو یک گفت آن نشان

زهر چت بر رسم نایب
 سپاه اندر کرده اگر
 از ایشان رخساره شکسته
 که بر تو نهانی کنم اسکار
 چو خورشید تابان او پیش
 ترسد ز دین از استخوان
 نفس لعل و جعدش حشمت
 که گوئی بسی اندر آید نفا
 سواران پس نامد پان
 که گوید ز کشتاد آمد بهر
 زهر بم گوید ز کشتاد کاک
 پیش فرود آن شه نسر

کنار تک با که در درفش
 ز لبش تک ندین زین
 ز بانک تیره میان و کوه
 چنان دان که آن مل پیکر
 برادر مددت باز درگاه
 پیش گرگ پیکر درفش
 در این کوه خواند همی
 درفش پیش پیکر کور
 کزین کوان شه فراد
 درفش شکست پیکر
 درفش عقابست این چنین
 همان که آن همه نگرید

خداوند کویا ل ندینه کفر
 ز کویا ل زین زین
 دل گرگس ندر بواج
 سواران بیشتر ای
 سپید فریزر کاداس نام
 بگرداند ز شش لشکر
 که خون بجهان بر نشان
 که کوی سپهر اندر
 که کوی کبر سپهر
 پیش یونیر نیست با
 که در دین کشد در شاه
 دلش شادانگشت رخ

چو منی من نام ایشان کوی
 تو کشی بجان نده
 سپهر بیشتر نای
 سر فراز طوس سپهر
 پیش با پیکر درفش
 ز بر اندر شش که شاه
 درفش کجا پیکر شست
 که زده بود نام کرد
 درفش کجا پیکر شست
 درفش کجا پیکر شست
 چه سپهر مرده که در
 چنین گفت شاه جهان

کسی که دانی از ایران
 بر آمدگی بر و کوه
 بهر رفت کرد از درگاه
 که در کینه پرغاش
 و لیدان بسیار کرده
 و لیدانش کرده ان
 ای بکنند ز میان
 که بازی شمارده
 نشان سپهر کوه
 که استوه که در ز
 یکایک کوه دار
 که کین بر پانه



اگر یار باشد خلدند بهر
از آفراسیاب آن کو بخت
که گین بر پر من بجای آورم
چنین گفت کرد لشکر مادر
گراید و نگردد از لشکر بکسیت
و گرنه آنکه باشد کار گران
بسبب آنکه کرده و دیده است
بند سبب آمد پیش کوه
همانند اندیشه ز راهی
چنین گفت پس ازین فرود
کافی همی آن بر من بر سرش
چه مردی بدو گفت بر کوه
سخن نرم که ای جهان دیده
سر و پای دست دل خنجر
بدو گفت بهرام بر کوی
گر کرد آن چو کوه زرد تا بید
خزاین پهلوانان نام آور
بدو گفت بهرام کاشیر مرد
اگر نماند می ز کند اوران
سیاهش که شد کشته بر چنگ
بدو گفت بهرام نهایی تن
بدانست که از شراد قباد
بهرام گفت ایسر فرزند
همان آدم من برین تیغ
خنجر زهر کوه بسیار
شود که لگونی تو با پهلوان
سیاه بنیدم کین بدو
بدو گفت بهرام کاشیر مرد
بهر در و خوخته خنجر
بسیکت از تنم نوزم
که خود کام مریت پیانو
خنجر و خنجر سخن کوشی
تا بر تو بجنب بر یک سوار
بعد از آن گفت این من
چو بهرام بر کشته لگونی
شاد پیل و ستانده است
خراکم او را ز بند من آرد

مرا این کینه را باز خواهم
بهر دازم آنگاه دیدم بخت
سرگاه ایشان بی پای آورم
سواری سباید می کاشکار
زند بر سرش از راه دوست
که بشرد خوا چوب رانها
کینم این بود بوم ایشان
پرانندیش نهاد سر سوس
قتدی بر آید سیاهای
کاین را بخت نباید بود
زده با جهان خسروانی بر
نه چینی همی لشکر پیشار
میالای لب را بختار سرد
زبان سرانیده و چشم گروش
تو بر آسمانی زمین
چو شید کوش گریه فریاد
همان نمود که شادان
چنین بود بهرام با تو کرد
کجا نام او ز کشته اوران
وزان اخل گشت ازین
نشان سیاهش نهایی
ز راه سیاهش دانند
جها زار سپدار و شیر نبرد
که از نام داران ایران کرد
فرسب و ز شمشیر کرد
که آید بر این کوه و شرد
یکی زرم ساندن بدو
جوانی بهر نند و کرد
نیارد همی بر لب از شاد
جها را بشاهی خود زود
کسی گیر آید نباشد در
چرا نام این روز بر کوش
چنین است این این مادر
همیدار با خود که آید کبار
که با جان کت خرد و خنجر
بدین کینه او نیز یار
سخن اکمن چو خازن و خنجر

بچین با عین نمانم سوا
بچین چه پس بر من سرش
چو ایرانیان از بر کوه سوار
که جوشان شود زین میان
و گر باشد او نیز پر خاشو
هم آنجا بدو نیم باید دن
بسالار بهرام کوه ز رفت
بنام و نداشتش از همی
ز کوه ز دانه همانا شاد
گر ششوی بگت او می
نه تو شیر خکی نه من کور شد
که کن مرا تا مرا سینه بست
فرود از زمان گفت سالیار
چو کتیم و کرد هم و کند
بدو گفت که چه ز بهرام نام
چنین او پاسخ مرا فرود
که هستند پیشگان پیر
فرودی تو بشیر یار جوان
که از کوه پیکر بر کوه
بر او فرین کرد و بردش
و چشم اگر زنده دیدی
چه رسم بدانم که سالاکت
یکی همیشه باشد کامی ز
با شیم بکشته آید بهم
چو بشیر چنگ آشتی
کویم من ای بر کوشی
بدانکه که کهنه و با فرین
سند که مید ز کفار من
و دیگر که با دانش هست
برده من آیم چو او کشتیم
کنون نیک بگو که چو نیک
چو پیش سبید پیروز
بدان کای فرودت فرود
اگر رای بنید سپیدان
اگر او شرایه است پس من

بچین آوری زور کار زار
یو برانی آرم به کوشش
بدیدند که کشته و شرد
بزند دمان تا سر بر کوه
بند و کشتنش میاید فری
فرودشتن از کوه و باز آمد
کاین کار بر ما نماند نعت
رفتن بهرام بدین فرود و رسانیدن
نگردد ز نیش کامی
یکی لب پریش با بیکش
ترسی ز سالار سیدار طوک
بد بیکونه بر ما بناید کشت
اگر هست پیروده نهایی
بچنگ اندرون از کوه
گرازه سر سینه از شک و
بزدی و بکند آشتی کار خام
که این آستانم ز نادر شود
سند که کوی از ایشان خبر
که جاوید مادی و در شرد
ندانند کار یکس برین
بر آید بالای تنده و فراز
همان گشتی از این شاد تر
بر زم اندرون تا بر کت
بدیدند که دران شوم سر فر
سکایم هر کوه نیش و کم
ز بر پر کس کوه ای بد
نوشش هم نیز بر دست
سپارد که کوشش ز تور
گراید قندی و پیکار من
بشاهی برادر ترا چو هست
ترا پیش لشکر بهرام شاد کام
در در بکسید برادر جای
بباشیم روشنی از شاد کام
سیاهش که کشته شد بیک
خرام کند جان او باشد
بدین لشکر اندر زهر بریم

گر از دانه بچنگ آورم
بزرگ جهان آفرین کرد کام
بر بخت از ایشان سبید
سند که این دود لاور کند
او گشته آید کشتنش
و کرد کین اند پر سبید
مردم هر چه کشتی بجای آورم
چنین گفت پس امور با تو
یکی باره در زیدار رسد
چو خسرو ز توران ایران
چو بهرام نزد کت شد تیغ
فرود پیش چنین پاسخ آورد
فرودی نداری تو چیزی
سخن برست از تو پاسخ
بدو گفت بهرام سالار طوک
فریز و چون برین شیر مرد
نگردد ز زبان ما بدو نیم شاد
مر گفت چون بر تو آید سپا
بدو گفت بهرام کامی بخت
بدو گفت آرمی فرودم
بهرام نبود با نده سرود
فرود آمد از سب شاه جوان
که دیدم ترا شاد و شرد
یکی سر سازم چو نچون
فریش که از ان شش سپا
به شتم چو بر خیزد او ای
گانه جهان کینند زین
ولیکن سپهبد خرد و خرد
بشورید با کوه و کوه و شاد
جز از من هر کشتی کاید برت
مر گفت بگو که بر تیغ کت
و که ز من آید لشکر کسی
یکی که ز سپید زده و شرد
خزاین بدید با شده بهی
نمودن نشانی که اندر زار
چنین او پاسخ سگانه
یکی ترک زاده چو زده نیاید

سرگاه ایشان تنگ آرم
بدریم کوه پس بر دود کام
فرود آمد بر جای میلان
بدان تنده بالا زهر چاند
سپاردند از در کشتش
وز ایشان می کشت سپید
سر که بکسر بیای آورم
که این کیت کاه خنجر
لشکر آگ بر بسته آرد کند
یکی مغزش شاه بدنا بدید
خبرید بر سان غنچه مرغ
که تندی ندیدی تو تندی
کبردی و مردی نیردی
شوم شاد اگر رای فر
که با شکر کاویانست و کوه
چو شکش که هست و سپهر
مرا ز نو کردی لب هیچ
بذیره شونام بهرام خرد
نونی با آن خسروانی خرد
از سر و کهنه شاشی
ز غنجر بکل کی خال بود
نشت از بر تنگ و شرد
بهر ننده پنادل پهلوان
سینه شادی رخ پهلوان
توران شوم اخل کت
زین اندر آید سبید
نه بند میمان کس کوه
سر و خرازه از در پند
زهر فریز و تخت و کلاه
نباید که پند سر و مغز
چو فرشی بر سرش که آید
نباید بر او بودن امین
فرود از ان بر کشته زار
بزرگ فرود خسروانی کین
ز کاد پس از نند کت
که من ارم این لشکر
بر این کوه گرفت با سپا

تورقن و باو سی زوی است
 بر سیدی از سپهر کیست
 سپه دید و بر کشت سوختی
 سرشش با نخ بر دوزخ
 تیرس از خنده خود شد
 از چکش بافی نیاید جان
 از کردان فراوان دین
 هر آنکس که روی سیاوش
 پیاده در باره دادا طوس
 چو از تیغ بالا فرووش
 بسین گریه تا یاد گیت
 فریخته درین چالوس
 به در کند باو کلگر کار
 همی تیر کشای بر مرد
 چو با تیغ نزدیک شد یونیز
 چو سالار طوس از بیم
 سلاح سواران جنگی پوش
 اندر سب حد ترک بر سر نهاد
 خروشان جوشان دل
 تنو اما آن زمان لب بر کشت
 چو پند بره با زوی حضرت
 به اندر سپه دار و لایطوس
 که با چشمن ازین تیغ از دست
 خروش بر آمد ز ایران سپاه
 که کرد لحن جنگی نیاید سخت
 ز لب خشم نه اش بر کند کر
 سپه دار طوس است کای
 فرود جان تر شد با تنو
 چنین گفت کار از خود تنو
 نه در مانده ز سنگ نه خاک
 سخن هر چه از پیش بایست گفت
 بیامد از آنجا هر و پانی ای
 خانان که بر آید آمد جواد
 که نشان میاید نه سنگ
 تر نیست در جنگ پای ای
 نگویند سر بار کی جان
 که آید درن تباید با یک سو

بشایدش کشتی تو به دست
 نه شیر زان بود بر کوه سا
 به خیزه سپردی فراد و نیش
 پیش من آرد و زین آهن
 دولت را بشرم آرد از روی
 غم آری می بر دل شادمان
 بنرو و در کردن فراخند
 بنواد ز دیار و آرمید
 همیگر در دوزخ اور عشق
 ز قربان کان کنی بر کند
 سر و پاش در زمین از دست
 جوان هر مند و اما طوس
 اگر زنده ماند بهر دم دار
 مگر طوس از بوجوشه جگر
 بنره بر کشته آن گانیده شیر
 شدن که بر چشم اندامید
 بجان تن خوشین در گوش
 ای پند کینه سری پرز با
 بر فراز سر بر کشید از نیش
 سخنها هم یک یک کرد
 خدنگی نباید کشا از برت
 که آید ز نویم با بر طوس
 به اشش پیکان او در دست
 همی بر گرفتند کردان کان
 بلرزید بر سان که درخت
 به خیزه چو خشم آرد و شیر ز
 تنای تو با کار وید جنگ
 که چون زیمش آمد و کاز
 که شایان خمر از آنده خدا
 سر اسر ز پای اندر زنگ
 نکت و همیشه اندر نکت
 بند استاده پر زنگ
 بنره به خدیگی در کردار
 اگر چه بود کار دشوار جنگ
 ندیدی بروای پت با
 دل طوس کین پیروز باد
 چگونه چه در صف کاند

هر که می این لشکر اور سپه
 تو دانی که ترکان از بگویند
 و زین چنین گفت با سرکش
 میانه است اندان یونیز
 که پیروز شاه است و هزار
 سپه شد شسته از کشت
 به ایشان چنین گفت بهرام
 چنین گفت با زدم و دی تو
 چنین آواسخ مراد و تنو
 چنین گفت با مرود اما فرود
 تیر بسبب چنان که سوار
 تا اندک تو دل چاره استی
 ز با لا خدی با ز از برش
 یکی در استان در بر این خرد
 چنین گفت شیر زان تنو
 که این بود طوس شمشیر
 بدان تنو که اندر آید برش
 چونند بخت بر تیغ کوه
 نشست از زین کوچی پرنگ
 برون ده استه جنگ
 برو تا دور ز بندیم سخت
 چو طوس چو من پیشتر
 تر خود کی ساری اگر نه تنی
 بکین پرت اندر آید سخت
 ز سپاه مستورا کاروان
 همه بر سپه باره نظاره
 چنین گفت با شاه جنگی تنو
 بود که باشد که ویار
 فرود تنو از این سخن شایه
 بشکلی که آید کردن سپه
 پرستندگان خنده بر تنو

چونم باشدم چون تو درم
 بسی بر سکا اند بر پوشند
 گوی اندامان دشمن کشا
 همی زان بر دوشش آید شیر
 سوار است نام آرد بچو
 نشدند بهرام دل خست
 که این کار بحیرت آید خرد
 کشته شدن ریونیز بر دست فرود
 که طوس از تنو گرفتند
 که این یونیز است کرد سوار
 که همگام جنگ این نشاید شود
 چه کونی تو ای کار دی تو
 که با او همی استی خرد تنی
 که بر وقت با ترک روی
 که از خوی به مرود کین فرود
 کشته شدن ز سب دست فرود
 که آید در کوه یکی خستار
 که از میل جنگی نکردند سب
 اکنون اندر آید ز باه برش
 نظاره بر او بود ایران کوه
 رفتن طوس بجنگ فرود و کشته شدن
 که نه زین بر پشت سپی ترک
 بکین چنین آو سینه جنگ
 چنین تاحیت فرجام سخت
 چه جنگی جنگ چه بر پان
 همی کوه غار زین بر کنی
 شکستی که هر کشته شایه سخت
 بر آنجک سود آمد و جان
 تر و پای حسینی کی باره
 که که جت خواهی همی کار
 نیاید یک چه بر ترانگان
 کار نامه کرد و اندر کشید
 پیاده بر آید کرد و آید سپه
 همی لغز از چرخ کشته شدند

نه پنم ز خود کامه کونیا
 همین سینه ترک بد کوه است
 یکی نامور خواجه نام جوی
 بد و گفت بهرام کای هلو
 که کرد سوار ز میان کرده
 بهر مودتا نام بر در خند
 بران کوه بر خویش کج بود
 چو بهرام داد از فرود آن
 ز راه جرم برسد کوه شد
 که آید ساری بهرام نیت
 چو آید به پیکار کند و آن
 چنین گفت با مرود جنگی تنو
 چو او با تو بر خیزه جنگ آرد
 چنانکه اندر آید سپه ریونیز
 چنین گفت پس سلطان
 تو جوی گر کین آن اندر
 بسوی سپه کوه نهادی
 بسین که است از ایران سوار
 که خست با خا برش یونیز
 دلم پکانت کاشش ک
 فرود لا در بر کجیت سپه
 پشاد و بر کشت از او پای
 دل طوس خرد دیده تنو
 غنا نیامید بسوی فرود
 تنو از سرانیده گفت از تنو
 چو سندر زده اما او از
 بجنگ اندرون مرود
 ز ایران سوار سوس بنوار
 چه باید تر اندی جنگ
 سندر و جوار از آرد
 از ان بر کشتن فرود جان
 که نامور طوس پس اشش
 چو آید سپه بر تیغ کوه
 خدیگی بر هب سپه
 کوازه پیروز پس او فرود
 کیش جوانی یکی مرود
 از او از سلطان شد تنو

که اگر داد سپه از زبان
 بدل دشمن خسرو لشکر است
 که آرد سوسی کوه و تیغ ک
 کمن صبح بر خیزه تیره روان
 شود پیش او تا سر تیغ کوه
 تا از ندا سوسی کوه طند
 که کوی او ز صد هلو است
 زره باز گشتند کرد کشتان
 دلش بر جفا بود دستر شد
 مراد دل رستت و پذیرت
 سپه خود خراب نیت اندت
 بنو پیش اردن خا هر
 که آید که کرد سمش کارزار
 همی بر برادرت تنگ آرد
 پشاد و بر کشت از او است
 که بنر و دل را چو آرد کشت
 که در منم کینه ز خستار
 همی شد و شیر زان کینه ج
 که آید در مان بر سر کوه سوار
 کین آید است اینجا جوی
 دل طوس کرد و چو آید
 یکی تیر ز در میان سب
 همی شد دکان و دان نه جا
 پوشید جوشن هم اند
 دلش بر ز کین سرش
 که آید بر کوه کوهی مان
 تبه کردی کنونی پذیرش
 نه بر اشش تیر بر کل بند
 بجنگ تر آید بر کوه سوار
 بند شو کن جنگ بر خیزه
 بشد و پیوستند به شاد
 از ایشان همی بود تیره
 تر آن آید یک سب
 نیاید پیشش کان اگر
 چنان که کان سواران
 که این نامور هلو از او
 از او از سلطان شد تنو

سپید سر و دماغ کوه
 سپاس از خداوندت پی
 اگر شهر بارهست که شو
 که در آن ایران واراده
 بخت غرق تو یونیز
 به سبکت و جوشن می
 چو او چند برانخت
 به سبکت کین لشکر
 نباشد فیروز ز تم
 که در آن سوز بال
 که دست نیای تو
 با بران برادرت را
 بیلغ سیاوش چو
 کاخ زره که چکی
 برشتند که در آن
 که ای باب شیراز
 به دکت چون نشد
 بر بخت کیو که گشاد
 دل بر آن از تیزی
 که اسپان تو باره
 یکی ترک رفت بر
 نیامد که سینه
 از او باز گشتند
 یکی سخت سو کند
 به دکت شرن کین
 ندایم سینه از تو
 یکی خوش بودش
 فرستاد که ستم
 پناور که ستم
 چنین گفت شاه
 سینه و خوار سر
 تو اکنون سوی
 تو با او پسند
 چو شک اندر که
 یکی غره زو کای
 چو شرن می بر
 از آن تنه بالا

برفتند که در آن
 که آن تیرت بخت
 چه که چنین لشکر
 ز تیرش سپید
 از این مش خوار
 بی بخش بر بد
 بیلا بر آید چو
 ندانند را نسیب
 که خسرو آید
 بسوی شیب اندرون
 دو لشکر توران
 همچون که در
 نرسد ز پیکان
 سر خانی سپنج
 که زردان سپاس
 کجا چل تو در
 بدو ادمی سر
 یکی تا ز یاد
 بداد او در نه
 کجا بر خرد بر
 بدینان نظاره
 بر شمار و زور
 کس آرد با
 بادار که همان
 سپاده سویم
 نه کج و نه جان
 کشته زار و بلند
 بسی استان جوان
 پوید شرن بگرد
 که آمد بنوی
 که این از ایران
 دل شاه ایران
 که کن الما پس
 کجا را با لیه
 بدان سنی کون
 فرود از پیش
 بز دوست و تیغ

گرفتند کبیر و افون
 پیچید از آن کار
 شاید که باشم
 همه جان فدای
 که او پور حبت
 همه یک زو که
 بکین در پشت
 بدو کنت کین
 بسی بی تو که
 در کج و خاند
 کجش خنچ و
 بز تیر بر سینه
 که هست خسته
 چو اید پشت
 تو خیزه سری
 به دکت نشندی
 که زین بدارم
 بدو تا پو شمع
 که اید که زید
 ز رسب جهان
 که بر که کس
 که این که من
 چنین و ادیان
 برو یک یک
 ز بهر جابجای
 که فرزند کیوست
 و دیگر که داد
 کن سپانند
 بز تیر بر سب
 بانی که بی
 یکی تیر دیگر
 فرود که انما

که امی مور پهلوان
 که آید سیاوه
 بدینان که او
 ناید که این
 یکی در بناد
 ابر تارک لشکر
 که دشمن از
 که من از هو
 بسی رود که
 که زرم در
 که خسته که
 فرود آمد از
 توانند که
 که دست تو
 ندانی تو
 که در شکس
 که گشت تا
 یکی تا پدید
 اجمان بر
 سپید که
 که در ندان
 که گشت که
 که موی تو
 که هست بر
 بر او بر
 بر جنگ پر
 کجا کیو ز
 چنان شود
 تو کوشی
 چو نه خرمند
 سپر بر سر
 همه باره

چه بزرگه باز آمد
 چنین گفت این
 اگر طوس بچار
 در سب که انما
 بکافم خنجر
 نشست از بر
 فرود سیاوش
 و لیکن خرد
 بگو کین سوار
 همان پهلوان
 چه زیز که
 چو زره ر
 سپاده شود
 ز با م سپید
 بر کیو شد
 ز ترکی چنین
 به سبکت کفار
 نه تو خرد
 و ز انجا
 بدو گستم
 مر بار کی
 پارت که
 به دکت شرن
 به دکت کس
 هر که بود
 نغمه ای زین
 دل کیو شد
 فرستاد و
 بسوی سپید
 که کن سبن
 نذر و خراب
 بر او تیر
 به گشت از
 پیشاد شرن
 سینی مرا
 سپر بر در
 دو ان شرن

باب شرف و نج
 سخ نامداران
 زمانه پراشوب
 سوار سهر
 ز خوش گنم
 خرابان پاد
 یکی با دسر
 سر خنجر
 که بروست
 خداوند کوبال
 بی سپر کردن
 خدخت یا
 کسان چن
 بی مغز کیو
 فروان سخن
 بر فنی سر
 چو شرن چنان
 سباد اگسی
 سری پر
 تو بر خیزه
 دو ماند هست
 که دون که
 اکنون یال
 نرو چ از
 دظم بل
 بسازند که
 چو اندیشه
 به ما خنجر
 چنان چن
 بر خیزه
 که ای بت
 سندر که
 بناید ستم
 سوی تیغ
 که در شک
 و از آن
 یکی تیغ

فرود سهر و با شرن و گرسختنش در دست
 شرن اندرون در

بیرگسوان بر زود که چاک
 خورشید پشیرن که انی مدار
 سز که بر زم چنین کید لیر
 سپید بار زده سو کند خور
 چو خورشید تا چند شناید
 در در بستند از نرو می
 پیاده نبرد کرامی سخت
 سر سینه که به به ختی
 رخس کشت پر خون و دل
 پیاده چنین گفت مرد جوان
 بدست کردی آمد در اذان
 سپید آمد که ز جوشن بر
 سپید اطوس لاور جوان
 سوسی که کبیر رفتند یک
 شو کو پس با که کرامی
 نگره سواد ان از پرست
 پیش همه طوس بسته که
 فراز و نشیب همه کشته بود
 چو در است میکت یک
 عشاری سپید و تنهارفت
 فرو و جوان ترک پشیرن
 کو کشت پشیرن ز فر جوان
 جوان همچنان خسته باز دور
 بد زده شده در بستند
 همه عالیجه جید شکین کت
 گنون انداختند ایرانیان
 چسپاک بر باره با پیشه
 کشت این در حصار کان کرد
 زمانی بدست یکی ناسرا
 اگر خود ترا می خرد مندر
 خرد و سیاه کوشن چاک نام
 پرستند کان بر سر زنده
 یکی تیغ بگرفت از آن پس
 پیاده ببالین سسوخ فر
 چو بهرام نزدیک کن بار شد
 ایرانیان گفت کین ازید
 پرستند کان کشتن کشت

کرانمایه اسپند زاده بجا
 زمره می سیاه و دلیر و سواد
 شود نام سردار یکدشت
 که این ز بر ارم سوزید کرد
 شب تیره بر مرغ لشکر کشت
 خروش جرس خست آوی
 شب تیره با در دو غم بود
 پرستنده و در همی موی
 پیاده دقان با بر دست
 که از غم چنین خید باشی تو
 سوسی جان من پشیرن آمد
 یکی ترک پر مایه بر سر نهاد
 بزده کوس و نینه از یاد
 چو کرک زنده همه شمشاک
 و مهای سرفین بهندی
 سر که شده همچو دیای فر
 بدست اندرون تیغ تیغ
 سر سخت مرد جوان کشته بود
 با نیش سپید نیش فراز
 زبالا سوسی رشتا بست
 بزده دست که از میان کشت
 رسیده ز سر هر شش از آن
 همی زده سبب همی ز خورش
 دروغ اندل نام جنگی فرود
 پرستند با دوزین بخت
 تبارج در تنگ بسته میان
 تن خورشید بر زمین زبون
 بر آمد در اشش چهار در
 زمانی خود آرد سختی را
 ندیدی بگیتی همی گرم بود
 چو شد ز چنان رسید کام
 همه خورشید بر زمین بزده
 در خانه تازی سبان بست
 به جامه او یکی دشمن بود
 زنده و کبیر دلش آرد
 بسی خوار تر مرد و همی زار
 همی بزده اشش خونی خاک

در بند حسن اندام فرود
 چنین بگشتی و شرت نبرد
 اگر کوه خارا ز چکار موی
 بکین رسب کرامی سوار
 بر د ایرانیان با فرود کشته شدن و
 و کرفتن طوس در کلمات را
 و لش کشت پرورد و سپید شد
 بد گفت پیاده کردی سپهر
 مرا که زان شد هست سپهری
 بگو شتم میرم بغم زار وار
 میان زیر خشان و می بست
 سپاه کیانی پتیره زود
 همه کرد و لشکر بختند
 فرود آمدن باره در فرود
 بنیج ماسون جای بزد
 پیاده سران سپه کرامی
 به وحینه ما انداز ایرانیان
 ز بس که پیشش بچس کار کرد
 چو رام و پشیرن کین خستند
 به پشیرن را که چو شش در دم
 چو رام دید آن را که زشت
 بزودیک و پشیرن اندر سپهر
 بشد با پرستند کان درش
 به یکند جان آن کرید فرود
 پرستند کام سپهران کند
 که تا به پشیرن غمنا می
 بیازنی گرمی ما نایم جوست
 زمانی دید سخت و کج و کلا
 بر او سختی و ناکام بست

دلیران از در بستند فرود
 دروغ اندل جنگ جنگی فرود
 شود آب و دیو بود کاروی
 بتازم به نام یکی کارزار
 بر د ایرانیان با فرود کشته شدن و
 و کرفتن طوس در کلمات را
 رو اشش بر از مرغ و تیر شد
 که ما را با نده خست بر
 از نام ز بخشش فرود نثری
 شو هم ز ایرانیان نیاید
 پیاده کان کیانی بدست
 پس آنگاه سوسی سپید شد
 چو مورد تیغ بریم آمیختند
 دلیران ترکان هر یک کوه
 سوسی کوه و سنگ سبب خیر
 سوسی بره در نهادند روی
 که چون اندیدند پشیرن
 بزور شد تا بان بر او کرد
 فراز و نشیبش می خستند
 بنو که از بخشش سپهر خرم
 خردشان یکی تیغ بستند
 بزرضی بی باره او برید
 گرفتند پرستند کان درش
 به سخت سوسی چاک و
 دزد به کوه و پیران کنند
 نامم من ایدر کرانگی
 که با ز می برار و نه نقادوست
 زمانی غم خواری بنید چا
 با ز نیستن از با بدی کت

ز باره فراوان پیادینک
 پیاده بر طوس از نرنگاه
 سپید نشاید که دار سخت
 تن ترک بد خواه چنان کم
 دلیران از در مردی هزار
 همان خست پیران نام فرود
 بزور با تشی دید که زنده
 پیاده بر آمد جهان شکرید
 سر سر همه که پر دشمن است
 برو ز جانی بد کشته شد
 سر انجام هر زنده مردن بود
 چو خورشید تا بنده نمود
 سپید برون آمد از جای
 زهر سو بر آمد خورش پشیرن
 هوا پر شد از نیر نامی خدیگ
 از این سواد آتسو خورشید
 بدینگونه تا کشت خورشید
 ز ترکان نماند هیچ با دوسا
 با در ده کشت باوش
 چو پشیرن دید آمد پیش
 بهنجوست از بخشش بزده
 بزور سر سخت آن مرد شیر
 پیاده خود و چند سپهر
 زاری گفتند بر تیغ
 چنین گفت چو لب هم بست
 بول هر که بر می بسند همی
 که بزنده پاک جان سواد
 زمانی پیاده زمانی پیغ
 همی سوزد باید کسی که هست
 سر انجام خاکست پشیرن
 با کله که ز دانش سر
 جریه یکی آتش بر زده
 شکشان برید و بریدی
 در در کشتادند ایرانیان
 تن جامه پهلوی کرد
 بگر دشمن همه کالج از فرود
 بد بس از زنت بست

بدست کان نیت جانی
 چنین گفت با پهلوان سپاه
 از این بر تران زه نتو بخت
 ز خوشن ل شکر جان
 بسوی کلات اندام سوار
 روان پر ز تیار و دل
 بر افروختن پیش آن آمد
 همه که پر جوشن نیر بود
 در در پران نیر و جوشن
 مرا چو او در ز کشته شد
 خود این ندکی دم شردن
 خزان بر آمد کسم سپهر
 دل از داغ فرزند و امان
 که آئیده شد که زای کرد
 پیادید که ز و نه لید سنگ
 بر زم اندرون سخت کوشش
 پیاده سسر و دلا در کشت
 همی که و تنها چاک زار
 ز که ان پس آنگاه کت
 شکست جانان که انشد
 بگر خرم خود و سرش کت
 فروماند از کار دست
 به کشته از جنگ کند
 بشد شاه اراد زده چاک
 که این سوسی کندن با کت
 از جانم رخس بر فرود می
 برو ز جانی زمان من است
 زمانی شمر زانی تیغ
 سسر شکلی آشد بگیت
 دید اندل را می این
 بگاه جوانی بسان پر
 همه کتار آتش بسخت
 همی سخت بر رخ پشیرن
 انارت بستند کبیر
 بتارک همی سخت زور خاک
 همه خاندان کنده و سوش
 همه که بر بگرد و همی

ز کجاست و اکنون نه آید شرم
 ز خون برادر چو آنکه شود
 چو کور زو چون کور کند
 سبک دست بهرام بر پای چشم
 سیادش به چشم بر تخت ز
 بهر چشم بر آب و دل چو
 که تیزی نه کار سپهبدان
 بدای قندی و تیزی بیابا
 چو خدی بکشد آب از چشم
 نهادند ز یاد ز شش تن
 نهادند بر توت و کشته با
 چنین است هر چند با هم
 نشاندند رسامی سلج
 با سبکت با خود سپهبدان
 سپه بر گرفت و بنزدانی کور
 همه مرزها کرد چاره بود
 خورشید توران که ایران سپا
 پانصد که لشکر چه بشکند
 درفش پلاشان توران
 بدو گفت پشیر که امی داد
 سباد که با وی نمانی بیک
 سلاح سیادش بر او بکشد
 پلاشان یکی آهوه کند بود
 پلاشان بدینست که سواد
 دلاور بدو گفت پشیر من
 بر روز طان در دم کاند
 چو ایشان خنکی بر او بکشند
 بزخم اندرون تیغ شد سخت
 چنین با برادر پشیر خورشید
 فرود آمد از سب پشیر کرد
 خردشان چو شان اندیک
 یکی کار کردی که تا جادو
 پاور در پیش سپهبدان
 همیشه بزنی شاد و بر خوش
 سوی کاسه رود و اندام سپا
 او کرد ز ایران پاید سپا
 در این سو بود یکی تنب

که چند سخن گفت با طوس من
 ای شرم و از دم کوه شود
 که گردان ایران سپاسی کرد
 نشسته ببالین او بر زخم
 با جوشن ترک در کوز کور
 با طوس سپهبد نهادند
 سپهبد که تیزی کند بود
 ز سب آن سپهبدان فود ترا
 بیاریدند ز تندی و خشم
 همان جوشن تیغ و کوز کرد
 شد آن شردن و با نام
 نیل برهنه زانده شمشیر
 چو شادمانی چو جادو
 از پیش که کرد او بنور
 زمین کوه تا کوه کشته انبوه
 همی رفت از نیکو تا کاه
 سوی کاسه رود و اندام
 درفش و سر بر دانه بشود
 به پیدایشان با بد ز راه
 مراد و خلعت بر این شهر
 کنی روز بر من بی شک
 پس آنکه زمین جوشن بکشد
 کبابش بر تپش کند بود
 پاید سپیده کارزار
 سبک از درون او بود تیغ
 تو بر کوه چون کرک مرغان
 یکی کرد تیره بر آن خسته
 بودند لرزان چو شمشیر
 عمو کردان بر نهادند پیش
 سر مرد خنکی ز تن دور کرد
 که تا کرد پشیر بر کند
 بگویند کردان و هم مود
 همان سپهبد جوشن بند
 ز تو دور بادا به پیش
 زمین اندر پور سیادش سپا
 نه خورشید پیغمبر و شمشیر
 که کس از ایمان بند خنکی

ایکین سیادش فرستادن
 ز نام ز پشیر تینسوز
 سپهبد سوی سپه کوشند
 بست در کوز که شادان
 بدو زار که بر بست کوز کرد
 چنین گفت با طوس کوز کرد
 خرد پای اند سپهبدان
 ز تندی که فرار شد زین
 چنین پاسخ آورد که سخت
 تن شاد او شش سپهبدان
 ز سب برهنه بر این نیز
 همه مرگ را ایم سپهبدان
 چو دانی که ناچار به پیش
 اگر تیزی که تیزی کجاست

بسی سپه و اندر ز راه و اول
 نیاید کجاستی یکی کار رفت
 پادشاهان بی اندوه شد
 بدو بکن کشته کند کردن
 چنان مداران کردان
 همان مداران کردان
 که تیزی و تندی نیاید بکار
 بود ز بخت مایه و خیر
 بسی تیغ و تندی همه رسید
 کل مشک کا فوردی خور
 نهادند در پهلوان نیز
 که مرگست چون شیر و چون
 همان که کاری سازد
 بیاید شد همان که گریه

**لشکر کشیدن طوس از کلات سوی کاسه
 و کشتن پشیر پلاشان را**

لشکر که اندیک کوه بود
 چو از دور یکدو دلاور دید
 بران مر بست ابدا
 چو شمشیر و دامن زار
 بدو داد کیو لیر آن زره
 همی خرد پیش چنان چو
 یکی با کت بر زده پشیر
 باورد که بر هر پل مشیر
 همی زد و جا کسرت و خون
 نخستین تیره نمود خنک
 با آذر و ن غرق شد یکی
 ز بر میان پلاشان کرد
 سلج و سر و سب آن پوری
 همی آواز راه پور جوان
 چو اگر شود زمین شهر بار
 چنان شاد شد زمین پلا
 ابر کیو کوز ز راه پشیر
 سپهبد پیران سالاکت

ببند و یکسوز از جوه بود
 بزود دست تیغ از میان
 بر زم پلاشان بر خاشخ
 جز از مرد خنکی خود شکا
 همی بست پشیر ز راه کرد
 پلاشان کهنه بسیار کلا
 بسبکت بشردان پشیر
 یکی باشد و مرد کرد و لیر
 که آمد که لشکر بهامون
 یکی چو پیشتر کرد و کت
 سرانسان غمی شد بکپاکی
 همه مرده پشت شکست
 پاور و سوی پد کرد و زی
 سر و جوشن سب آن پلا
 شود تازه چون کل اندام
 که کشی بر فشانده اهد
 که دار چو توانا ادا کردن
 که من و سخن بر کشا و خفت

تنگ آمدن لشکر ایران از باریدن برف

نخستین که آمد برادر شش
 هم آنکه پاد سپهبدان
 چو آمد ببالین آن کشته
 کوی چون رختی بان شش
 تیغ طوس بر شد خون بگر
 که تندی پشیری آردت بد
 جوانی بدینسان ز کت کمان
 پشیر حسنه و دل بر دست
 بفرمودند و خست شادمان
 سرش را بجا فود که خنک
 سپهبد بر زرش کوز کرد
 دل شکستند آن ترسند
 چو طوس سپهبد خنک
 سه روزش در کت اندام
 هر کس که دیدی توران سپا
 بداند ز لشکر حسنه و آرد
 ز ترکان پاد لیری چو
 کشته براد کیو پشیر هم
 شوم گفت بر سرش با تیغ
 به پشیر چنین گفت کیو لیر
 بدو گفت پشیر بر این سخن
 یکی باره تیرنگ بر پشت
 چو پیشتر دور سب پشیر
 بگو اشکارا که نام و کت
 نیایش خنکی پد کیو کرد
 پلاشان پاسخ کرد پشیر
 سنانهای تیره هم در کت
 عمو کردان بر کشیدند باز
 ز بالای سبانه آمد پیش
 دل کیو از خنک پشیر کرد
 پاور و و بنهاد پیش پشیر
 بر رفتند با شادمانی ز راه
 بدو گفت گای پور پشیر
 فدای خنک بر شد با فریب
 اگر کاین سخن پذیر شویم
 بره لشکر از زهر سوزند
 یکی تند بر اندام چو کرد

ز همی طوس آمد و دست
 بر راه کلات اندر کوز
 بدان تخت با دار کند
 به پیر ماه و بهالای سلج
 ز دور حسنه و و در پشیر
 تو در بوستان تخم تندی
 بدین حسنه و بالا و زره
 چو تیغی که کرد و ز کار کند
 بگردند تیغ آن کوسار
 تنش را به تیغ کلات شکست
 بسیار یاد دیدگان چو می
 راهی نیاید از تیغ و پیک
 بر دخت و از آن فرود
 چارم بر یاد ز شش و دم
 کشتی کندی تیغ را راه
 زمین کت از اینجهان
 پلاشان پیدار دل بیرون
 بسبکت هر کوه از پیش
 که رسته آمد بران سخن
 که مشاب در خنک آن تیره
 پیش جهان از تنگی کمن
 بهامون خرمید تیره
 خروشی بر آورد و اندر
 که آخر می بر تو خواد کت
 بهی هم اکنون من دست
 بر بخت آن سیل خنکی
 طان سوی شمشیر رود
 دو شیر بر هند ز دور
 کوه نشد سر و خنک و شمشیر
 که چون کرد آن اور و زره
 بدو گفت فیروز باش ای
 نهادند سر سوی پرده سر
 سرانداران و بیم شاه
 که شد مرز توران چو لیر
 همه با درفش دست پشیر
 تا یاد که کرد و سنانوار
 ز سردی همان اب بهم

سر پرده و چینه کشت
 کسیر اندید و روز نشتر
 سپه سپهر ای کرد کرد
 گردن هر ستر از هر دم گفت
 بنواز از بدی چای تین
 اگر بود و راز شان ترا
 کنون از گذشته نیارید
 چو خلعت شد کیو ز پادشاه
 کشاده شود راه لشکر
 مرا با جوانی نباید نشست
 بدو گفت کیو آنچه من سخ
 بسختی گذشت از در کا
 زلف زبانه ز باد و زود
 سپاه اندر آمد چنانچون سرد
 فیلد با بجای که دشتی
 فرستاد کردی هم اند
 بدو گفت چون تیره کردی
 کبوده سپاه چو پوری سیاه
 که زانچه کرد و بنشارد
 ز هب اندر شاه و زنده
 ترا دوست شاه فرستند
 سرش را بخرید بر دست
 غنی شد اول مرد پرفا
 ترا و سپه بند سپاه
 بر هفت ذمش بر سپه
 ترا و دم بود نام مرد
 بدو گفت کیو آنچه کشی
 بدینیا لشکر تو تندی
 کنونش طوس سپه
 ترا و فرسند گفت ای
 پرستار و از باد پان
 چنین گفت پشرون
 یکی کرد و جنبه ریا
 هاشمشت چو بر بر
 وز انروی با تاج بر
 بسی بر نیاید بر این
 خردشان چو شان ز

کشد از کوه بر برف
 همی آب خجلی بکشد
 بکشت چندی زود
 که این بر سپه بند
 بگردم از دست
 ز رست لاور بند و یوزاد
 بیدار او گشته شد
 که آن کو هر م سپه
 که باشد سپه بر
 بیبری کر بر میان
 بدینکار کردن بر
 جهان را رخ و برف
 سه هفت با شش
 چه کوه و نامون
 چنان کوه که
 بر دیک چو پان
 تو زید بر و پنج
 شب تیره زو
 بر آه ز جان
 بدو گفت بهرام
 بزویک او من
 بقراک زمین
 به نبت کور
 با بران خورش
 چنین گفت کای
 سرش ز جکی
 که تیره شد
 تیزی پیش
 بگویی و کشتار
 ده فلش هر
 بدشت دور
 که ای نامور
 دل منغزایشان
 ستاره ندید
 که بودیش
 که از رنگ
 تو کشی که

سوغتی کیو کوه نرم و کد شوق لشکر ایران

بدو گفت کیو چنین
 برنج و بختی بر
 بنوزای سپه
 چو آمد بدان
 چهارم سپه
 چنانچون بیایست
 اگر است هم
 بختار هر که
 نهنگام هر
 نه نیست با
 از آن آب
 ز هر سو

کرمین ترا و اسپرن که قرار شدن سپه نو

که کنی چند هست
 طلا شب تیره
 یکی تیر کشاد
 که ای در رسته
 کش هر را تا
 لشکر که آورد
 سپاهیکه بود
 که آمد تو
 بدینیا هر
 ترا دم کو
 از ایران تو
 که این پر
 ستانت از
 مرا دید کن
 تو این اند
 سر نواز
 بر بختی
 بطلب سپاه
 فلش بد
 دوباره ز
 یکی نیر
 سپن که در در
 گشته شس
 کبوده بند
 که او هستی
 بجاییکه در
 نام او روی
 در اینجا
 سپه بند
 اگر انان
 نگردان
 که خورده
 سر مرزبان
 پرستنده
 همان سپه
 مرا این تو
 بیبری نه
 نهاده اند
 می از پور
 که هر که
 سر سخت
 نامه با

خورد و خواب
 به شتر بر آمد
 سبا و ابر این
 مکن گفتت
 نه بر بکنه
 مرا جام از
 او گفتت
 کنون هست
 غنی گشت
 هر را باید
 بدین وقت
 ز پیکان
 سپه بدو
 که کرد و
 خبر شد که
 کبوده بد
 که زاید بر
 بر آورد و
 نزد بر
 بهرام گفت
 بدو گفت
 بر آه خورش
 ز کرد و
 چنین او
 کنون مرز
 اگر مرز
 که ای و
 ندید هست
 همان خیر
 سن مرز
 ترا تا
 یکی تیره
 پیش اند
 بختک اند
 ای شد که
 که ایند

نیکه نیرد پازید چنگ
 چنین در درمیتا خسته
 که برین چنین شپت گاشتی
 ترا در سر و از راه دل بر دست
 پمیتا خت چون که بر پست
 فرو زانین سبب بگنجی ز کاف
 بر نیت دشمن بکشد کی
 چو دید این رخ با هر دی سپوش
 بشادی سپاد بر کاه و کوه
 نه پیش بر هفتند سوسو کل
 بجز اندر آمد سبب بر کی
 ترا دمی با او دیده پر آب
 بر آهت هم ز دم آن امدار
 نه در مانده اید نه سبب
 پلا شان آن امداران در
 بی بران بی چنین گفت شام
 گون نیت امر و ز جانی بکن
 سپه راهی بکیر آبا و کرو
 سوسو مینه باران ترا و
 هو اسر بر سر رخ و زرد
 سپه را یک یک همه بر سر
 که رفتی میروزی شاهان
 بغر سو در بران که پشیدی
 برون کرد کار گمان گمان
 که ایشان همه یکسانند
 سوار طلایه نزار و بر راه
 که در جنگ با چنین شکست
 بر تقدیمی گذشته ز شب
 که رفتند بر دندلبیاز
 چه است بود در ایران
 برین بود و پیش و سر
 همیخت بر خیز شب چو
 بدو گفت بر خیز کاد سپاه
 یکی جنگ با بران گندنی
 بر سر دست بالین نرم
 همیکه کرد ز زهر سو گناه
 بجز که کرد و ز و چندی

چو بر کوه بر غم تا زدی
 پس اندر ش برین جاد
 بر این ترا خوار بکشد
 بجز در ارتش خوش خرد
 سوسو راه توران نماند
 پس بکال آمد پیشار
 همان با نام من این بار کی
 فرو هشته از تنگ ایوی
 در کاه بر خوست ایوی
 کجا بود در دست توران
 بسیار است لشکر بیکار کی
 چو آمد نزدیک افرا سیاه
 سر انجام بر کشته اشیر
 نشستن نزار و برین بوم
 بنجاک اندر آمد سر نشان
 که کتف سپاه هر سو سپاه
 جا شکست بر مرد پیدار
 دل سرور از آن پشاد کرد
 سواران که با شیر در تو
 ز بس نزه و کون کون در
 که چند است جنگی سرور کرد
 پسنداد چیست بلای مان
 از اید سوسو راه کوه تو
 همی جست سپه کار گمان
 سبب دور زانند با می
 بی اندیشه ز کار توران سپاه
 بنود است هر که ایران سپاه
 نه باکت تیره نه بوق و طب
 نماند از بد سخت مانده خبر
 که روی نشسته کشاده سپاه
 یکی سبب بر کستان بر چاک
 که منفرم زیگار شد پر زود
 بنواب اندر اندانید لیلان
 که اینجای بگفتا جاسی می
 ز بر تیغ و شمشیر و کپال
 ز دشمن نخر و دهر مان سپاه
 که بود نزار و رخ و کار

بر انسان که شاهین باید چاک
 چون زدی ز زرسید سپه سوزی
 سر زد که پیش ز نشانی مرا
 هزار اسپنوی ترا او زب
 ز نانی و دید سبب جنگی ترا
 یکی چاره باید می ساخت
 فرو داد از پشت سبب
 رسیدند از بجای شرن فرنا
 که پیدار دل مرد جنگی سوا

بودان لر نماند تیغ ترا
 پاد خروشان از آتری
 در این ترا دشمن نمائی مرا
 بدو داد و ترا خنک کربک
 نماند هیچ با سبب امر تو
 که دشمن سپاس از خنق
 ترا داد و ترا پوز آب و می
 که رفتش مرا نخر و رخ ز انبار
 دهان با شکار نماند کار

هو العسریه

آگاه کردن ترا و ادب سپاه بر از لشکر ایران و کردن لشکر توران

چه نوم و در زانوش اندر
 درنگ آوری می تو از کاه
 سپه دار بران چه اندر شتاب
 غده پس همه جنگ را نشانند
 چو نستین کرد بر میوه
 ز دریا بدید باید چو راه
 شمار سپاه دشمن صد هزار
 بر در خفته سپه را از
 بناید که یا بسند خود گوی
 بتندی بر راه اندر آورد

نیله سر سپه سپه زود
 سبب پیری آمد در بدلی
 برون آمد پیش او سپاه
 بکینه همه که در آن فرجند
 کجا شیر بودی سگ کش بر
 ز اسب ز میل همون سپاه
 همه شیر مردان این گنبد
 سپه برفت و جانان
 از این امداران فریبی
 بسوی کرد و کرد شد جنگوی

شنیدن خبر ایران بر لشکر ایران و شکست و سگشت ایرانیان این را جنگ پیش کوئید

چو سالار سپه لشکر راند
 کله دار و چو بان همه کشته شد
 بچینه درون کپو سپه دار
 بتن بر یوشید کپو دلیر
 سپاد با سبب اندر آوردی
 وز اینجا که شد بنده پد
 سپاه اندر آمد کپو سپاه
 سپیده چو بر ز سر از چاک
 بدان اندکی بر کشید رخ
 همه از که سر بر کشته شد

میان یلان هفت ز شکست
 سر سخت ایرانیان کشته شد
 سپه دار کرد و ز سپه دار بود
 سلاح سپاهش چون شیر
 که در با و اندر آمد ز جاک
 جنگ اندرون که کار کرد
 یکی باکت بر خوست از جنگ
 لشکر که کرد کپو و سپه
 سپاهی بجز در مور و بلخ
 ازین سر بر چون کت

که از سپاهش سپه بر نماند
 با و از لغت اسپنوی ترا
 نماند بد بجای هو ال باک
 چو با و اسپنوی از پیش ترا
 ترا و از آن بر ستار گشته
 اگر دور از این بر به شرن
 بر انده است شد ز تو ز سپاه
 پس پشت خوش اندر شرن
 سپه دار کرد آن بر شرن
 رفتند هر یک کندی
 شتند بر جا کاه ترا و
 چنین گفت کاه سپه
 بسی سرور ترا سر بر
 وزان ترا رفتند سوسو کل
 چو بشیند افرا سیاه شرن
 بسی خوش و سپه زان کشته شد
 ز هر مرد مردان جنگی کوف
 چو آمد ز پهلوی برون پهلوان
 همانند پرا زان که گمانی
 همیکه در بران بر فتن شتاب
 چنانشاد دل گشت و در
 سپه رفت لشکر که واکرود
 که نا که مان بر سپه
 خبر شد از ایشان کجا گمان
 میان هر خس است آورد
 چو بشیند بران طایر انجوا
 که زین کرد از آن لشکر آمد
 خنقین سپه پیش کله
 وز اینجا که سوسو ایران سپاه
 خرد شش آمد و باکت ز خنق
 بر پشت بر خنقین چون جنگ
 اگر دور نشب آسان تر
 همی گشت بر کرد لشکر چو
 سر سپه شد مست از واکر
 همه دشت از ایران کوف
 سپه بد که کرد که در آن دید
 در دیده در فتن نماند کار

نمودی جدار و جوار سپاه
 سپاهت کجا بست و زود
 اگر نه دست خودم کوف
 سپاه در و در کرد کاش
 که دشوار کار اندامی جنگ
 کجا هم جانفش شمن بیم
 پیش شرن اندر کرده شد
 سوسو لشکر پهلوان ای کرد
 بویرانی در نهادن مردی
 چنان چون بود ساز مردان
 سواران بران برادر شوق
 یکی لشکر آورد با بوق
 همه دو مان غارت و برد
 بر دستانان که بودی
 نمی گشت و بس عاره جنگ
 سر سخت پیدار کشته شد
 سلج در دم داد و لشکر
 همه نزار و دجای کوف
 زانیدن سنج بند می
 از ایوان پشت آمد و سپاه
 بسی اسپرین خواند بر پهلوان
 بند دشت میدان در مان
 فرود آمد این کشتن لشکر
 بر این بگفتند بکیر جها
 ز باورد بر خوست آدای
 ز لشکر نزار و انجوا
 سواران پیشتر زین سپاه
 کجا بود در دست توران
 بر فتن در سان بر سپاه
 سر اسپه شد کپو بر خا شرن
 ز خواب زان اسپه شرن
 سرده سرای سپه بد
 بر بگفتند آنرا که پشاد بود
 بر آمد یکی بر و بارش تر
 سر سخت پیدار بر کشته
 ز لشکر دلیران مردان
 رخ زانگان کشته چون

پدری اسپر بر سپری پدر
 نه لشکر که کوشن باز
 همی که ز بارید کوشن ز بار
 سپه از بر که کشتند
 همه خسته و بسته بد کشت
 سپر بر پدر زار و کراننده
 بیخ و دازیم دور جنگ از
 سپه بد ز پیکار دیوانگشت
 جان دیده کور ز با سپه بر
 یکی دیده بان بر سر کوه کرد
 و پدشاهرا کسی زین سخن
 روزه بر شاه بردا کسی
 ز کار برادر پدر زور بود
 یکی نامه نوشت دل ز چشم
 بنام خداوند خورشید مانا
 خرد داد و جان تن و بسند
 ز خشنده خورشید تیرنگا
 با یلین چنین خیزتمه سباد
 کنون برادر بیا یکریت
 اندا که کاین لشکر ازین کاند
 اگر میش ازین اسپهبدت
 چو نامه بخوانی هم اندشتا
 سرافراز کور زان کاین سخن
 ترا پیشه کیو باشد جنگ
 میا ساز رفتن شب از صبح
 فریز طلوس عیال از آنجا
 نه کاین شیران برانی من
 بدست فریز سپر و گفت
 بر رفت و سپر و کله بد نوردی
 بد شام کجشاد لب شهر یام
 گیاهی کلاه و کردادست
 برادر سپر سزای خکی فرزند
 سردار سساری بندش
 زمانه برستی از شوب طوکا
 نژاد منوچهر پیش سپید
 ز پیش برانده فرزند
 فریز ز نهاده بر سر کلاه

همه لشکر کوشن ز پرور
 همه میسر دخته و سینه
 پس پشت بر جوشن خود کور
 شده مانده از ز زهدا لاله
 بدان خسته و بسته باید کیت
 و زان جنگان تیر براننده
 چه دایم باز اشکار از زار
 و لش از جرد و چو پیکار کیت
 نه پورده سپهره نه بوم بد
 کجا دیده کان سوی انوه کرد
 که سالار لشکر چو پند
 که تیره شد از ز کار بی
 بران در در در در لشکر
 بسوگ برادر پازاب چشم
 که داد بر نیک بد و سنگا
 بزرگ و دریم و تحت بند
 همه داد و پنم ز زوان پاک
 برانگونه سالار لشکر سباد
 نامم مراد سخن دوست کیت
 از ایمان سپاهند از خود
 کجا دس شاه اشرف بدست
 ندان در کن خرد و نام خوا
 هر کار باشد ترا ای من
 که با فرود ز پشت جنگ کیت
 بر رفتی ای با کیر پیچ
 ز کار گذشته فراوان بند
 همه شاهرا خواندند از فرین
 که آمد سزای اسرار و رخت
 سواران جنگ آور لشکر
 بران سخن طلوس کرد خاک
 پیکار دشمن فرستادست
 که چون او در در زمانه بود
 نه در خورتاج و در پیچ
 که نفرین بر او باد و بر پیکار
 نژاد او بر زندگانی امید
 بیندانش پرخ شادی
 که هم سلطان بود هم پویشا

چنین آمدین کسبند کز
 از انگونه لشکر سوی کار
 شد کس سبک اندرون
 ز مامون سپهبد تیرنگ
 نه تاج و نه تخت و نه پرده
 چنین است این رسم جان
 ز داد آمدی فست خوابی بگرد
 لشکر که اندر می خواب بزم
 نه آشکارا ز با یلین جنگ
 طایر بکیت بر سر سون
 زبان کرد کویان فرین طلوس
 بسوی فریز ز کاه سنا
 و ز اویت پیروزی هم کشت
 را نی نیاید سزایندوی
 بشد طوس کویانی فرین
 دروغ آن برادر فرود جهان
 شوگرم او را براه جرم
 برون آید و در سنا ز می
 بر زم اندرون خیزد با پیش
 سبک طلوس با نکره انک
 کن هیچ بر جنگ جستن شمشیر
 فرار آید ترا ای سنا
 سپاه فرستاد زین نشان
 همان امور کیو کور ز را
 رسیدن طلوس نزد خسرو و چشم گرفتن خسرو
 بره بر نگر و چ کونه در کت
 و در پیش و کت کاین نشان
 نغمه موسوی ماه جرم
 کجستی کسیر که در کار زار
 در نیگا که کار دیده خوا
 از این که رفتی با لشکر زار
 و کز نه بفرمودی تا مرگت
 سپهسالار شدن منبر پر زور و رنگ

کسی شادمانی اهدا کرد
 بر رفتند سپاه و تار بود
 همه کوه کردند کردان صفا
 ز پیچ ترکان بی اند و شهر
 نه سبب نه مردان جنگی پای
 که کرد از خویش از تو در زمانه
 چه دانی که با تو چه خواهد کرد
 سپه ز و کرد بر جای بزم
 همه جای غم بود و خویش
 کیر اید آن در در دار و روی
 شب تیره تا گاه بکشد
 یکی نزد پریایکان سپاه
 بنیک بیدان بود گام دست
 یکی را بود و شرو و زار
 ز لشکر چهل مرد ز تیر کوشش
 سر نهادن پشت کوان
 نزن بر کلات و سپه کورم
 جنگ اندرون هر جای
 چو با می نشیند تا با پیش
 ز فرمان کرده منی هیچ
 ز می دور باش میبای
 سباد که آید ترا ای بزم
 بز و یک آن امور سلطان
 دلیران کردان آن مرز را
 بز و یک شاه از دست جنگ
 ترا نام کم با از سر کستان
 بر فی و دادی دل من
 چو تو لشکری خاستی در کت
 گرفت آن سخنهای شوار
 نبودت بخیر پیش بزم کاه
 با پیش کردی در بار
 سپهسالار شدن منبر پر زور و رنگ

میچا کی پشت بر کشتند
 سواران کان پس پشت
 فرود مانده مردان اسپان
 فراوان کلم اندر ایرانیا
 تا باد بوم و نه پر و در کار
 کجا با تو در پرده بازی کند
 دو سپه از ایرانیا کیت
 چه خواستند خدایان کت
 جانانیدگان پیش او اند
 یکی نامداری ز ایرانیا
 چه روز به آمد با ایرانیا
 چو شاه دلیران سخنانا
 و سپه فرود مندر پیش خواند
 سر نامه بود از نخست اون
 جهان مکان زمان آفرید
 یکی را در کور سستی بود
 بتوران فرستادش اسپاه
 ز کار پر زار و کردان بزم
 که دشمنان دوست و با دوستا
 دروغ آن چنان کرد خسرو زار
 همه را به نیست نزدیک
 سپهسالار و سالار تیرنگ
 بتندی مجوی ایح ز دست
 نهادند بر نامه بر مهر شاه
 بز و منبر پر زار
 چو بر خواند آن نامه شهر
 سپهسالار کجانی فرین
 همه ساله سخت تو فرود زار
 زمین با بسوید پیش شا
 ترسی می از جهاندار پاک
 خفتن کچین من آرستی
 تر پیش از اذکان کیت
 و کز نه بجای تن بار کی
 ترا جاک کیت و دشمن
 بر و جا و آن مانده ز دست
 چو طلوس سپهبد لشکر
 ز پیش سپهسالار

سراسیمه و خیمه بکشد
 روان پر ز کین نشان
 بکشد بر بوش و توش
 بر آید فرودش بدو در میان
 نه آن سخنانرا کسی ز دستا
 زیشری از زمینا می کند
 و کز خسته از جنگ بر کت
 ز خسته کیتن خست
 شکسته دل مرا بجا اند
 بفرمود تا شک بند میان
 وزین کینه جستن چو آمد
 بسوید و از غم دلش بسوید
 ال کند بودش بیدر شا
 بدان کفر پیش زمان فرین
 پی سور و کوه کران آفرید
 تیار و غم دور و سختی بود
 برادر شد از کین سخن تیار
 چو ز در کجند بر این بزم
 کوی کی ترا دست و کت
 که طلوس فرود ای وادش با
 سباد چنان جان یکا
 تو باشی بر کلاویانی فرین
 همی باش آخته کرده دست
 فرستاده ز کت بر کش باد
 بداد آن زمان نامه شهر یار
 جبا نماند غمی از آن دیار
 ابابو پس سپان ز کت
 همه روزگار تو نوز زار
 کز در چرخ خسرو بد و در کت
 ز کردان نیاید ترا شرف
 ترا سباد و شش کاستی
 کجا تر از ای هیشا نیست
 تن طلوس خستی پیکار کی
 که بایدت بند و بیمار
 همان کوه بر بد کجاست
 علی رخ موسی خانه نباشد
 که میدا کند با کهر نام را

از آنکه نزدیک آن شد
 بپوشش کرد که در کوه
 کسی که بود جوی کردی
 یکی ماه بایده زمان رفت
 بدو گفت رام خلی منم
 که نام کوه در آن زمان
 چه بران را بودی خوش
 شهادت این پیش منی بکنک
 سپاه که خون سیاهش
 اکنون که توئی سلطان سپاه
 چه بگماه براند و بشریه
 یکی خلعت است رام نام
 سر برار آتش ازین
 چراغ سر راه و همگام کن
 ز بس که بوق کوهن ای
 بند پشه را روز کار کرد
 بشکر و لنگ بر سیره
 سوی مینه کیو کوه ز بود
 فریزر بالک خوش گفت
 دو لشکر بر وی اندوخته
 بند پیچ بریزد راجیکاه
 ز بس نزه و گرز و شمشیر
 از آن روی پران چای پیش
 یکی حمله بر زمین سپاه
 بنبرد ز کوه و پران
 یارید پیرانگان سران
 یکی پشت بره یکری بر شاکت
 پس آسان بود جنگ بین
 ز جوان که بران بشد
 ندیدند بر جای کوس درفش
 که دشمنان یکبار کشته
 همی بود بر جای کوه ز بود
 عثمان کرد پچان ماه کینه
 نماد کسی نده اند جهان
 نه هم از اینجا که سرز جنگ
 تو هستی و هفتاد جنگی سپه
 پیشانند از انش ز گش

فرزوان بگوید سخن بشنو
 همیشه چنین بودا کین
 ششگون نه این مردان
 که آهستانک ز یاد جنگ
 بهر مند و پیدار در جنگ
 پاید بر پهلوان سپاه
 بر سید و بر تخت شمش
 ندیدیم با طوس حاجی کین
 سجا و در سالار توران سپاه
 چنانچون ترابا بد زین سجا
 و نه امیرز توران مین کینه
 چنان چون بود در جرم
 ز هر سو کشتا نشدگان کینه
 ز میان بگشتند و ز نام جنگ
 همی آسان اند اند جای
 ز بس که ز تیغ و کینه سپه
 که در جنگ او شیر بودی
 گجا بود و مستر مرز بود
 که از ما بهتر باشد از زلفت
 همه کینه خواه و همه ججوی
 ز تیره ز که در خوشان سپاه
 بر آمد همی از جهان رشتین
 ابا ویره کردان خوشان
 بزود خوشین تیز در قلعه
 چه هفتاد تن از کیم بران
 بر آن انداران خوش
 نه بگندشت آن کیه را کوه
 بچنگ اندر آرم کینه
 شکست اندر آمد بر ز کوه
 ز پیکار شدید با دشمنان
 ز خون هشتاد کوه اند
 و لشکر سی نامداران خو
 بر آمدند کوه در زبان
 ز کردان از کار و ز جوان
 نیاریم بر خاک کشتا و جنگ
 ز دوده بسی جل شیران
 بنفشه در جای که پاشیش

خاستن او را سپران در حکم

ششگون بخونید کند
 پریش نسنه پر نام کرد
 پیام فریزر کا و سپه
 بفرمود تا پیش او کرد
 بر آورد نام را زار زلفت
 بر زاندر آمد چون کتک ترک
 سپهر بگشت از پدر زرت
 گراید و گمگیا و خوی کینه
 دو آید لشکر سوی از خوش
 بر دهنر پر ز نام کرد

رزم فریزر با سپران و شکست خوردن پران

هم از یال سان دست حلق
 پناه است پران یه سپاه
 انقلاب سپه بود پران جایی
 سوی می کشش تر خنک
 یک امر و چون شیر جنگ
 یکی تیر باران بگرد زلفت
 در خیدن تیغ الماس کون
 ز قلب سپه کیو شمشیر
 یکایک بر او سجت با کیه کرد
 همی که هفتاد تن آن این
 چو دیدند لمان فریاد
 ننگند از آتش یاز و گان
 چنین گفت هوام بر شید
 بر فتنه پس انقلاب سپاه
 بداد مذکر دشمنان حاجی پیش
 دلیران بدشمن نمودند
 چو دشمن هر سوی انوشد
 چو کوه ز کشتا و بر قلعه
 بدو گفت کیوای سپه
 ز مردن مرا و ترا چاره نیست
 ز دا تا نشیندی ایند است
 بنخوردل دشمنان بشکنم
 اگر زه برود انده کستم

بدو گفت و پیش پران خام
 بچرا برار و کسب خ کند
 تو که با دزدکی در کت آدم
 پاید مطلا به بد پیش راه
 ز پیش طلایه سوار می جو کرد
 سر اینده رام شیش
 چنین گفت پران بر نام کرد
 چه مای بگشت و چه مای بر
 نکافات این مکنون هفتاد
 او که خنکوی نیم جنگ خور
 او که مای بگشت اندر نیم جنگ
 فریزر چون نیت کرد جنگ
 بگشتند و لشکر سپاه هفتاد
 ز هر سو بر آمد فرودش سپاه
 تو کوش جان روم از دست
 او بر مینه بود و مین کرد
 فریزر چون لشکر تو دید
 طمان فریزر کا و سپه
 زین ننگ جاهه این سپاه
 تو کوشی هوا پر که کس شد
 تو کوشی زمین وی یکی شد
 ابا نامداران کوه در زبان
 چو کوه در زان کوه آوردید
 تیر و بنشینره بر او نیستند
 یکی حمله کردند بر سوی کوه
 خاند کس وی کشته
 فریزر با دید کران قلعه
 چو بر قلعه چشم کاشتن
 یکایک بدشمن سپه در جای
 اکنون کشت کوس از خوش
 بر قلعه از این زبان کرد
 ندید و یلان سپه ز ندید
 اگر تو پران سجا همی بگشت
 چو پیش آمد این و ز کار
 که کوه برادر بند شست
 چو کوه ز بنشیند کشتا کوه
 بخوردند سو کشتا می کران

یکی خوبتر و یکا و بر سپاه
 بچرا کند خوار و زانو ز
 دوت را می بگشت خنک
 بر سپه پیش از نام و ز
 پاید مطنما همه یاد کرد
 بر شش از نهان از تیر
 که این کار را خورد و توان شد
 بدو نیک انیر ز کجیا ن شرا
 اگر چند تا کاه شتافتند
 سپار می بر کش صف زنگ
 نحو اسپد ز این سپه زانی
 بهر سو سپازید چون شیر جنگ
 نه هر خیر نمی به سپه استند
 بر رفتند بچیر سوی از کجا
 او که آسان از مین کشته شد
 ابا نامداران او دست برد
 فرود آمد از کوه و صف بر ش
 درفش از پس پشت و قلعه
 بنجد همی که زور و مکی کلاه
 زمین از پی سل طلسم شد
 ستاره دل بر و جنگ شد
 گزایشان بدی او سود و
 رخ نامداران پر از کوه دید
 همی این آتش فرود نشتند
 بران کوه دران مردان خو
 ز بس کشتگان شدند مین
 که بران سپه نشت سپاه
 یک حمله از جای بردند
 ز کردان بران بند کس مای
 بند پیچ سپه کسپا ز
 بران زندگانی پای کسپا
 کوه در آتش و لش بر مید
 پاید بر بر خاک بخت
 ترا روی سپه بتر کشت
 تن کوه را زان و هشت
 بدید آسنه ز کوه خوشان
 که میان شگسنان زده اند

<p>کرین ز که بر تمام او ندوشن بسی امور گشته و کرد و منبر پزداش غناز چو لردان یکی بر گدا یکی با کتب برزد و پش یکی تیغ بگرفت پش یکی شیر دل لشکر جنگجوی دهفش نفس بر سپک آید بگفتند با کیو با بسته بگشته از ایشان از این پس از اندر آمد بگرد و دش یکی تا جو شاه و کتیر سر چو روی بندند این در کجا یکی تاج بد شاهزاده بسر بناید که آن افسر شهر یاد خوی بر آمد یکی کا زار بنوک سنان تاج را گرفت همی بود از اینگونه تا گشته</p>	<p>کران کر ز خون اندر آید بچو زمانه همی بر بدی گشته شد چایه کند روی کتی جنش بر این که سر ز نوز تر سها تو دور کار تندی در جنگ بزد ناگهان بر میان دش همه سومی پش خونند و جهان دل شاه سنگ آید سواران که بودند با او پس آمد مان پش نماند هوا شدند که سواران پش نیاز فر سپرد و جان پد پیش فر پز ز کاوس شاه پراز دزد و با قوت و رشاک پش سده در صف کا زار ز لشکر بر آن افسر نامدار دو لشکر بد و مانده گشته همی یه مان تیر کی خیر گشته</p>	<p>همه یکسره پشت پشت آید به پش چمن گفت که در چو بشیند پش بر بخت و کر تو نیالی بمن افش مراد او شاه پندش سپا بدو نیمه کرد چشتر کاویان گشیدند که پال و تیغ جنش کمان بره کرد پش کرد کمان بر فتنه توران سپا از آنجا که تا بر و سپاه و کر باره از جای بر و ستند سرمه جو اندر آمد بجاک پسر و پسر پشت کاوس اگر تاج ایشهر یار جوان تراید بر این نکم تا تک نیز فراوان هر دو سپه گشته شد از آن شاه گشته ایران سپا نه کرد زبان هشت تن</p>	<p>کر نام رفته پشت آید کران پد بر دتیر با کر ز و تیر پس آمد کرد از او کشت سواران این تیغهای گشته همان پهلوانی هشت و کمان یکی سینه گرفت رشاک به پیکار آن کاویان دش برایشان یکی تیر باران کر پش رحمت پاد و بر کرانما یکان بر گرفتند بر اندشت زدی تو آید بسوی سور جامه کردند جا سه تن گشته شدند از پش سده شرم دیدم از این افسر و کشتن نیز سر گشت ایران گشته شد که آورد با زان تو همین کجا بدان ز که دیگر آنگند بود</p>	<p>پس آنجا که پای نیشاروند بسوی فر پز ز بر کش جان بزد فر سپر ز با او کشت چو پش چمن با فر پز گشت دهفش از در پش کیوست پس آمد که آرد بند و سپاه چنین گفت هومان آن سپه را به تیر از برش و در کرد کران ایران لا در سران همی رفت پش چ شیر زان پیش سپه گشته شد و تیر از پش خردوشی بر کرد گو فرو دیساوش چون نیز و کر من سخنم از این ز کجا چنان که که بشیند و در کیو بر او سخت چون شیر بر کرد چنین هر زمانی بر آشفند هم از آنکه کیو چون بسته</p>	<p>بزد هاندرون کر ز کز پیش من از لشکر کاویان که آید چه مانی همی گشت نکرد او خردا و دل خون نه اندر جهان سر سر گشته چو پش کان به بند از خرد که نیردی ایران این گشته همی کرک در زده با سور کرد برفتند با کر ز مای گشته بدست اندرون لشکر کاویان که کاوس پس بود جان که ای نامداران کران بختی شکستی فروان چمن شکست اندر آید ایران سپه سر افراز ایران به نیر بر ایشان کی کرد همی بر سر کرد که گشته که بودند ز پای دیو</p>
---	---	--	--	--	---



هم از تنم کاوس چشاید
 چو صدق از تنم او است
 از او که روی کاوند
 پاده میرفت نرسید
 نشسته پرو بران کی
 بس سر کرد هم کند
 زگردان ایران آمد خروش
 جزا فراز شد سخت میرفت
 بد آنکه که آن تاج بردم
 بهرام بر پایه باشد شو
 شوخ و دانا زانه باز آمد
 زهر یکی چو بستند اول
 سجانی تو اندر کاید زان
 فرخنده کنج بکشاد دور
 و کزین دارم همه زنگار
 شمار زنده نگار بگفت
 برادر ای نیردان که بودی
 همی زار بر گریست بر گشتگان
 چه تو گشته اکنون چو گشت
 از آن مددان کی خستید
 منم گفت بهرام سیر فراز
 شد نیز بهرام پیشان
 چو تنم کون سوی لشکر شوی
 در آنجا سوس قلب شکر
 خورش هم ما دیان نیست
 چو بگفتش اندر زمان بر
 وز آنجا که تابان زنگار
 همی گشت اکنون سپاه
 کار باز کرد و بهرام شیر
 سواران همه باز گشتند
 فراوان سخن رفت از او
 بروین چنین گفت پریان
 چو بشنید رویین پادشاه
 چو رویین پریان تیر سبک
 چو بشنید پریان غمی گشت
 بتوران تو ما بساوش
 زبلا سجاک اندر آید برت

سواران شیران ز فر
 کجا گشتان اندر آمد
 چنان خستگان خوار گشتند
 ابا جوشن خود برستان
 چو شد روز تیره سکیار کی
 بسی تن شاه و خجاک ز
 همی گشت از نازار که گشت
 سرور بود مرد و زود
 نیره با بر اندر افروشم
 جهان پیش چشمش بود
 اگر چه بیخ در اندام
 شوی خیره اندر دم کمال
 بگری چار و با بدگان
 مراد و چندان سلج هم
 براد باقه گوهر شاه پور
 مرا که شد نام بانگ گشت
 همه کردش سخت اندر بود
 بر انداخ دل سخت بر گشتگان
 بزنگان یوان تو اندر
 بشیر از ایشان جان تیر
 بکویین مان چاید تیر
 سجان هیران بل خورش
 وز این خستکی زود تیر
 همی گشت تا نازبان سپاه
 بسو شید برسان بگشت
 کرشمه یکی تیغ هندوی
 پیاده به پیو چون در
 وز اندشت سپاه و در
 بارید تیر از کان آن
 بزود یک سران نهادند
 ز سیکار او آشکارا دراز
 که بهرام بر نیت جاسی
 بنوشن خاندیشه بدگان
 یازا همه کند شد دوست
 بلر زید برسان کی گشت
 خردمند و سیدار خورش
 کردید توده و کشتور

خراز ریو سیران که
 هماندشت بران و در
 به نیت سوس گوهر زان
 چو شیرین بختی زود گشت
 همه سوس آن همی گشت
 سواران برکان همی گشت
 آفت بران چرم نام گشت
 مرا این از خیر آید همی
 بساوا که آید بجان تیر
 بدو گفت کیوی برادر مرد
 من ایندیغ و نازان بردم
 ترا چشم این خست زاید مرد
 گراید و که نازان باز آمد
 هم آنکه که گشت اندر نوب
 ترن یوزیر اندر آن که گشت
 همه دشت پر خسته گشتند
 همی ز دوست بهرام را
 بدو گفت کاشیر من نمان
 بر او گشت کریان ز گشت
 یکی نازبان بر این زنگار
 میان تل خستگان اندر
 سوس دیان وی همی گشت
 چو بشیر دران چو گشتند
 سر هر چه دشت بر گشت
 اندر سر گشتان گشتند
 چو تیر ملی در کان اندی
 بگفتند کاشیر تیر زود
 بر سپید پیران که این گشت
 که زنده آور سبک دوری
 چو بهرام دیدش گشتند
 نستی بر پهلوان آمدند
 نشست از باره تنده
 مرا با تو مان تلک خور گشت
 پاناسازیم سو کند و بند

سرور گشتند که نمان
 همان خستگیتی افزون
 همان بخان و نازان گشت
 شب آمد همی و در گشت
 که زبان رفتند از کار
 زینج وز هم گشته اند
 سپه دار ترکان بگوشید
 که نامم سجاک اندر آید همی
 بگری چو رانند بایت
 فراوان مر نازبان گشت
 بتوران که خوار گشتند
 یکی خجک خیره میاری
 وی با سر کوشش کار آمد
 سر مرد پیوده کیر و شتاب
 شده غرق و خشان او گشت
 جوانی بخون اندر خسته
 بنالید و پر سیدان اندر
 بر گشتگان اندر خسته
 بدید پیران او گشت
 زمین کم شد است پزنی
 برادر سینه خاک سپاه
 غمی گشت بهرام ز گشت
 سوار و تن به بر خاک
 زمین چون کل از گشتند
 سوار ای صد از قلب گشتند
 به پیر پیش کس کجا اندی
 پیاده کند خجک چون گشت
 وز این مداران و نام گشت
 زمانه بر آساید از دور
 برادر یکی تیر باران گشت
 پر از دور و تیره دران گشت
 همی رفت اوبسی رسان
 نشستن همان هر پزنی
 برای که آید دولت رسید

از رفتن بهرام بر زنگار
 و گشته شدنش بدست ترا و

ز خوشیان بران چو
 بند ز سیکار بران
 بر آنجا که گشت بر گشت
 به و گفت من نشین
 به نیت گرفتند از ناز
 بشکر که خویش از نمان
 همی بوی کردی جلد بر
 روان رفت بهرام ش
 این نازبان زمین گشتند
 شتا سدر تلک شدن
 بدو گفت کور ز سیر ای
 چنین گفت بهرام سجاک
 یکی دسته ریم و زان
 یکی نیره بخشید و دس شتاب
 چنین گفت بگو بهرام کرد
 سترکی لایکی و پردی
 بزود سب آمد بران زنگار
 بر از زبک ریت به
 بگرد برادر یک یک گشت
 به نیت خون از زود
 دور و ز دست تانان
 بدو گفت سدرش کاش
 چو آن زبایم سجاک برت
 فرود آمد از سبک این گشت
 همی شد دران رسیدند
 چنان تکمل شد سجاک
 پیاده همی رفت آن مور
 که در او کیر نازان
 از ایشان فراوان گشتند
 چو لشکر پیاده بر پهلوان
 یکی گفت بهرام شیر
 ز لشکر کسانیکه باید سپهر
 بر تود دشت بهرام شیر
 که هر که چنین بس ناید خجک
 پیاده بدو گفت کانی
 نباید که با این مراد
 وز پیش یکی تو خوشی گفتم

هم آمد در این اردو کار
 از آن زدم ستم سگ
 که کس تهر اباد کی گشت
 گرامی تر از تو نباشد کس
 میان اندرون اشکر کا
 گرانده و وزم سمانند
 که بودند گشته گرامی
 کی با پ نام آور بر
 چو کیر ز میانه ترکان
 در این تلک نامم قد
 همی بخت خویش اندر
 نیم به ستر از دوده و
 دودسته سنج شتاب
 ز کوه بر لبان فرزند
 که این تلک را خوا
 سیم نایدین بر سجا
 در خشان شده وی
 که نازای سوار جوان
 که بودند نماند بر
 پر از خون تن دیده
 مرا بر یکی با مده
 به بودن این نمانگشت
 بزودی رسانم سوس
 در جهان چو دیدند
 اما ترک و خشان
 که شمشیر ز بر سر
 که آن خسته را باز
 بر دشمن پهلوان
 چو شیر زان پیش
 بگشتند با او ز کار
 که لشکر سر بر او
 که او نماند است
 نهاد سپهر بر خود
 بد ریاندیم جنگ
 پیاده چو اسامی
 بدین شهر مودی
 چو خوشی گفتم ای

پیاده تو باش که ز یاد
مرا حاجت ز تو می آید
ترا آن آید که کفر سخن
ز سپکا ز تو خسته و گشته شد
ترا بارگی داد می چون
زیران بر سپید و پران گشت
بگشتم که این اهرام می گشت
بگشت این اهرام ز خشم گشت
بدو گفت از این لشکر آمد
بر او سخن شد یکی لشکر می
چو نیزه قلم شد کز ز تیغ
یکی تیغ ز تو بر سر کف آمد
بچید از او روی درویش
بپوشن چنین گفت که ای کاش
دلیران بر قند بردند
بپوشخت خون از زهر چو ک
ز هب انداخته و کیو بود
چنین گفت با کیو گامی بود
همه ناداران کردند
دادار دارنده سوگند
با آنکه که شد روی کتی سار
ز زهر اک بخشاد ختم کند
نشست از زهر هب او که گشت
بزد بر سرش از زایان بود
سکار تو بهرام با یک گشت
بهرام بر بدخودم کان
گشانش چاورد کیو دلیر
که پیش از تو جان از پیش
بخطبه بر خاک او از کرد
گواید که ز تو بر تو بر سپید
خروشید و گرفت تیران
که گرسن کشم با کیش پیش
اگر خود کشد آگشش
خروشی با زهره پرن چنین
پاکند بر شش مشک بود
شدن لشکر با سو سو کو
سپاه پرانده کرد آمد

سایه مخور با نقت زنها
و کز نه مرا حاکم بچکا گشت
دلیر می بر جزه بندی کن
بدین زرم در خاک آغشته شد
بدان قات بروی سید
که بهرام زان پلان فریخت
مکن خیزه کاسا بدین گشت
خود و ناداران تو را زین
رانی نیایی در ایگار ز
بهر کس که بود از دلیران
همی خون چکاند شمشیر
دلیران را در بالاروی
بجان آمدش بر خور گشت
برادر هبسی دم زهر گشت
بر پنجای پر جاشجوی بود
پراز خون تن دیده بود
خروشی بر قند چون نش
مرا چون پوشی تاوت
بگشتم با من آغاز کن
بروز سفید و شب لاج
ترا و از طلا بر آه راه
در آرد آنکه میانش شد
پس اندهمی بر چون پهلوان
چنین گفت من جای گشت
ببین کون تنگ گشت
نه او با دست من آمد
پیش بگر خسته بهرام شیر
برادم کون آتش پیش
بهرام کشا گامی را در
همانده و در کس با چید
سرازق بر پیش سان چکا
برادر بود کشته خورشید
بگرد جان توانی کرد
همی گفت زار ایواری
بپوشید بر شش چینی
ز بهرام در کس شش
همی هر کس دستا نهاد

بدو گفت بهرام گامی پهلوان
بروم هر سوی زادگان
ببین سواران این سخن
که جوید کز سوی ایران
بگشت این بر کشته شد
بهر شش اوم سبب ز
بیران چنین گفت خکی ترا
سپاه شتابان از زهر گشت
سرازق بریدی سر ایدر
گاز از زهره که بهرام کرد
چو زرش بیکه پسته شد
جدا شدند تن است خور گشت
بهر سو گشته و خسته شد
بشاک بخون اندر کج
بگشتم بهرام ز او از او
تو کین او در خواب از ترا
تن من ترا و جاشیست
که جز ترک روی تندی
چو از دور کیو دلیر شش
بزان اندر آورد و هموست
چنین گفت ابو جوش
ندانی می ای شود بگشت
بدان که بهرام چا نشد
که من چون سیدم زان
بدو گفت گانیک سپه
همیکه ز خویش مراد ترا
یکی بنده باشم روان ترا
سر پر گنا هبش بگشازن
زود دیده بهرام پیش
بگشت این بهرام چان
چو اگر گشتن او سر چش
خروشان سبب ازین
بر این شاهش شش

خوردند و پنا در شش
بر سر کور در کشتگان
ببند این سخن تنگ
که آنکه جوشد در مغز
ولی پر زهر و سوری ز
نودم با زره و پیوسته
که با هر جان زهنت او
بجا بود بهرام علی سپاه
که که بر تو سر ایدر
تیر از زهره و ششانی بود
ز تیر دلیران شش خسته شد
فرماند از جنگ بر کاش
کشتن کیو ترا و این بهرام
بدید بر بهشتان نیاز
جدا گشته ز دوست
بخطبه و با هوش شد
ندارد مگر کا و با شیرت او
که در ایچ با و از ترا دوست
مگر کین بهرام از او
عنا زار پیچید و در
پس آسانش از پیش
که با من نماند بلی را
که در ایچ کین از گشت
زردوش کیو سپه گشت
در کشته بود ز برد شش
لکافات سازم جاش
همینوست از کشتن پیش
پر شش کخم کور بان ترا
بهر تا کند در جهان این
کار سپهری شکش
جواز چنین است سازان
پا مد که پیش بهرام
بپوشن سپه و کشت
سخن با ندو و نیت از ترا

سه روز است تا چریه
بدو گفت پیران گامی
که چندین تن از خسته
اگر گشتی هم از سیاب
ز لشکر سپاه بر او ترا
سخن انبند بر دلش
شوم که پیاده بگشتم
چو بهرام را در نیزه بست
پادشش فرمود که در
چو تیر سپهری شد سوری
چو بهرام کشت قوش
برادر بر همکاره را دل
چو خورشید تانده
بباید شدن در کاج
دلیران چو بهرام را
همه دشت پر خسته
چو باز آمدش بوش
مراد پیران ایست
چو بهرام کردون سخن
پراز دور و کشته
چو دست کز لشکر
بشاک اندر کشته خوار
چکر دم که زمین
که بالاش ارجح
چنین گفت با کیو
بدو گفت کیو سپه
سپاس از جهان
همی گفت کین
بجو گشتم گفت بهرام
برادر برادر چنان
خروشی برادر و کا
عنان بر کیو
خروشید کیو دلیر
سپاه روش از جاک
در دهم که ز سرخ
چو بر ز سران که
که چندین ایران

بمیرزم سازم هر روز
ندانی که انیز بر شش
زود سپه داران جنگ
که کرد و دلش بر سخن
در پیش بود از کس
همی او جوید پیران
هم اندر زمان
یکی بر خور شد چون
بر تیر و بر زمین
چو در ایچ نوشند
پس شست او اندر
بگردادشش زنده
بدل کوشد از برادر
بباید که بر گشته
پراز آب خون
جانی بخون اندر
تیش پر خون
که با من پیش
بباید کیو از مره
که گشتی تیغ
که کرد آن کرد
فرود آمد دست
شب تیره و درخ
شش خون خور
که تو چون
بپوشش کوی
که چندان مان
سر من سخن
که هر کوز باید
ترا و جاش
که دید این
بگشتم سپه
همی گفت خاک
بگردارشان
تو گفتی که بهرام
بر آمد سر و
سر بخت سالار

باز گشتن سپه پسر زبالشکر با ایران

چنین چهره شدت کن
 پدید بی پسر شد پسرانی
 مینمای از آنم ز کشتند
 طلا به پادشاه سپید
 چو بر کشتن سرکشان
 لشکر خیشد و خود گرفت
 پس آنکه فرستاد هم درشتان
 همه با هم دور جامه کشیدند
 ده هفت از اولان و نه
 یکی تخت پر مایه زجاج
 سپید چو بر کشتن پیشان
 که گنجینه او روز باخته
 پس بیکرستم بر پهلوان
 پذیرفت پیران همه پندار
 وز نه نوسن سپهر ز باطن
 چو لشکر پاد بر راه جبر
 همه دل از دره دورم
 همه دافندل ست کرده
 همی شرم درم از کشتن
 ز خون پدر بودم اندر خون
 که از نه فرودست فغان
 جوان طوس مردمانه
 همی خلعت به پیاورد
 دیدم فرود سیاوش
 ز کین باور ز خون پید
 دلیران ایران بجا تم شد
 همان فرزندان او یونیز
 از فرزند کاس کی گونیز
 چو شد روی کتی خورشید
 بدو گفت گنج و باورن
 یکی آنکه تند است و چهار
 چو در پیش او کشته شد
 چنانکه آن که کس نماند
 کس نماند چو درود
 بدو پیر و زده پیر پیش
 زمین پایتاج و تخت تو
 ز پاکیزه جان فرود کس

سپه را کون نشیت عالی کن
 بسی خسته و کشته پرخون
 همه دیده پر خون آن کنگ
 کسی اندید ندانند ز کنگ
 سپه در و انرا زانده
 ز کار جهان ناند بکشت
 از آن کسی نزد او سیاه
 دم بر سر او همی ریختند
 که بر شهادت گیری تا
 ز پیروزه همدی پیاورد
 به و گفت شادای کو کنگ
 بداد و دوش کشور آریست
 که این کس بی عهدی و ان
 که سالار او بود و پندار
 چو کور و چون کور لشکر
 کلات از بروز بر آید
 همه دیده پر خون آن کنگ
 بر نشتن پیش بر پندار
 تا که تری از من خند چون
 دلی اشم با غم و درد
 بی کی ترا دست و کنگ
 چو ابرو لشکر سوی صفا
 بکجک برادر فرستادش
 که با نوردل بود با کنگ
 همی بود پیمان خسته بکج
 پر از غم بد رگه و شمشیر
 بنود از بدخت ناید غیر
 بکجک اندرون کشتند
 بجز اندر آید شب لاجور
 ز تو شادمان تخت آید
 و گر آنکه جان سپهر نیست
 ز به استوار سز او
 دولت را بدین غم ناید
 و گر چه دل از درد جهان
 بدید آن محل خندان
 فلک سایه فروخت تو
 همی بر فرودم چو آید

بر شاه بایشد پیکان
 اگر خنک فرمانده شیران
 بر او ز خون برادر مد
 پیران سیر رسید
 سپاه بشکیر خود سیاه
 که روزی فرا نشتند
 سپه دار از آن گمی شادند
 چو اندر روی سهریا
 ز دنیا روز کو به سهریا
 پرستار صنی عدوی غلام
 تو با بود ان بش پشایر
 شاد و بزرگی تحت و کنگ
 خراز روی مرا از کس نشیت
 سپه دار سپان آن کنگ
 بجان شکر کین ز شاهان
 بیشان که کرد خسر و بخت
 و که ز غم بود می تا پسر
 کس کینه نوشند بفر
 چه داند که طوس فر و کیت
 کس نون لاجرم که گار سپه
 بسان پدر کشته شد بکج
 بکیتی ندانم که از طوس کس
 سپه را همی خوار کرد بر
 پوزش که این از روی گار
 که دست نام و نشان
 که کتر سپه بود پر خا بوی
 بخشدن گنج و کناه طوس ایرانیان
 بخواه بشکری رسم
 که او بر فرزند نماند
 چو پیران و جان پیران
 چو شاه جهان این کس
 سپه پادشاه بزرگ شاه
 منزه از غم ز کرد و پش
 اگر من کنگم از کنگ

سپهریم تا بر چه کرد و ان
 بسازد یکی لشکر نامدار
 ز ان نشان خوشان از کنگ
 که از ایرانیان کشت کنگ
 همی کشت بر کرد ز کنگ
 که می شاد و در کس صیب
 ز بیمار زنده باز او شد
 سپه بد ندره شدن پش
 ز زمین کمرای کو بر کنگ
 پر از شکست خسر و در کنگ
 سپه زانده شمشیر
 چو شد کرد از این ش خراز
 که بز کینه جستن را نیست
 نهادن سر سوی مرز خراز
 خشم نمودن گنج و بر سپهر ز ایرانیان
 بکج خسته و با کنگاه آمد
 دلش پر ز دره و پر زان
 ز ندی بسیدان بکج
 سر طوس فر بیاید
 چنین ساخت لشکر از کنگ
 ز طوس ز لشکر بر سپه
 بدست سپه دار سیاه
 که او از در بند و جانت
 زمرگان همی خون آن کنگ
 که او با هتک جنگ فر
 که او شاه اول بخواه
 نیاز به رهنرو ما هر دو
 بخشدن گنج و کناه طوس ایرانیان
 بخواه بشکری رسم
 از شاه شاه را کین نهاد
 نماند و کرسید ان کنگ
 تهن پیشین زمین
 ابا کیو کرد ان ایران
 بکج خسته از در و پش
 همی بکج کرد و خوشین

اگر شاه را دل از کنگ
 سپاهیم و او با پز کنگ
 بر نشتند کس سوی کنگ
 چو بشید پیران بکث رنمان
 همه کوه و دامون و شمشیر
 همان که با جام کس فرود
 همه لشکرش کشتند
 بدو استرین کرد بکیت
 ز اسبان از می بزین نام
 بزودیک پیران فرستاد
 همه سو خرد مند کار کنگ
 بر کشتن دشمن این ش
 بزسم که بر جوشد از جای
 سپاه و سپه همه شادان
 همه سو کوار و پر ز آب و دی
 همه یاد کرد و ندرم
 برادرش کشته بر کنگ
 پیران بکیت کای کنگ
 تن طوس دار بودی
 کنگم که سوی کلات
 از کوه جنگ او پیکان
 به اند کوه در زبان
 سپه از خ طوس فر
 ندر سرش مغز و کنگ
 او را بداد ان ایست
 به آنکه کج کشته شد
 تو خوا بشکری کن
 چنین ستانجام در کنگ
 تهن پادشاه یک ش
 ز طوس ز لشکر پادشاه
 چو فرزند و اداد کشته
 و دیگر کزان بکافند
 بدو گفت خسر و کس
 چو خورشید بر زدن
 بسی ازین خواند شهر
 همان نیز جام پر ز شمشیر
 بویزه ز بهرام و ز یونیز

مرا ترا جامی بکست
 کنگیم از پان بد پش
 ز ان نشان از کنگ
 هر سو فرستاد کار کنگ
 سز کرده و خنده پش
 همی کنگ از نیم روزی
 مبتد ازین راه پهلوان
 که از پهلوانان تر
 ز شمشیر مندی بزر
 خزش بسی پد پیاورد
 بر کنگه بفرست هر سو
 زمان از ان گمی غلام
 بتوران بر در ایران
 بر نشتند کس و ان
 سوی راه ایران
 بند خورشید و در
 بدشمن سپه و کنگ
 تو دای من دولت
 و کمر که با دیا
 مر و کشت اندر
 فرادان سز از اسرا
 که نفرین بر او
 جهان پهلوان
 چه طوس فر و
 رو اش در
 سر سرشان
 که بر سپه
 کجی تیغ یا
 بر د خورش
 بن شمشیر
 ز مغز و لش
 که فرخ برادر
 و لم بر ز قمار
 شتاب از زرق
 که نوشه بر می
 زبان پر ز
 همی جان خوشم

اگر شاه خسرو درود
 از این پس تخت و کلاه
 بتوران فرستد سپهر
 سپهر پادشاه و یک
 چنین تنگ بر شاه ایران
 همی مرغ و ماهی ایشان
 همه همگان خاک اذن
 همه یک پیشش بنده
 سپهر پس کورش خرد
 بناید که پیرای تو
 سبیل کوس

وز این امور پر گناه
 بجز ترک رومی نه
 ابالشکر و یل با تو
 هم با بزرگان ایران
 زمین پر ز خون لیران
 بگریه دریا و در مغر
 چو نام و کز کین کور
 ز شرم تو شا اسرا
 تخت گرانمایگی بر
 بتمدی براند سپهر
 اگر نیست اید فراوان

شوم تنگ این کار با
 ز کفار و شاه شد
 از پیش بر آکنده شد
 بدیشان چنین گفت
 همی کوه ز خون کور
 از ایامیان دشت
 چو خراجه باز که
 اگر خنک فرمانده
 فراوانش بستود
 ندیدی مگر سکین
 همان نام بهتر که
 بیای آید این

سر سپت را بر سر
 بولش از شد چون
 سوی خانه شاه
 که هرگز پی کین
 بر ناز خوین
 پر از دست و
 دگر چهره کیه
 همه جان نشانی
 بسی خلعت و
 که در شتران
 درم داد و
 کنون مذم کاموس

همه بیج لشکر
 بسی ای و با
 چو خورشید
 از سلم و ز تور
 شکار همه شاد
 دلیران همه
 که ایشاه نیک
 نه پند نه هیچ
 بدو گفت کانه
 ز کفاره بد کوی
 بسی با سپه

اگر جان متانم
 چه با نام داران
 سپید زخم جان
 منو چهر آن
 بجهت بجنبند
 پیش جها بومی
 بدل برده هم
 کمر ستیره
 تو جوی دی
 جهان کرده

حسب افرایش عالیشان
 الایمان آقا محمد صادق صاحب
 از کتاب شاهنامه راست
 عبد کریم الطباطبائی
 ۱۲۲۰
 غفره نوبه



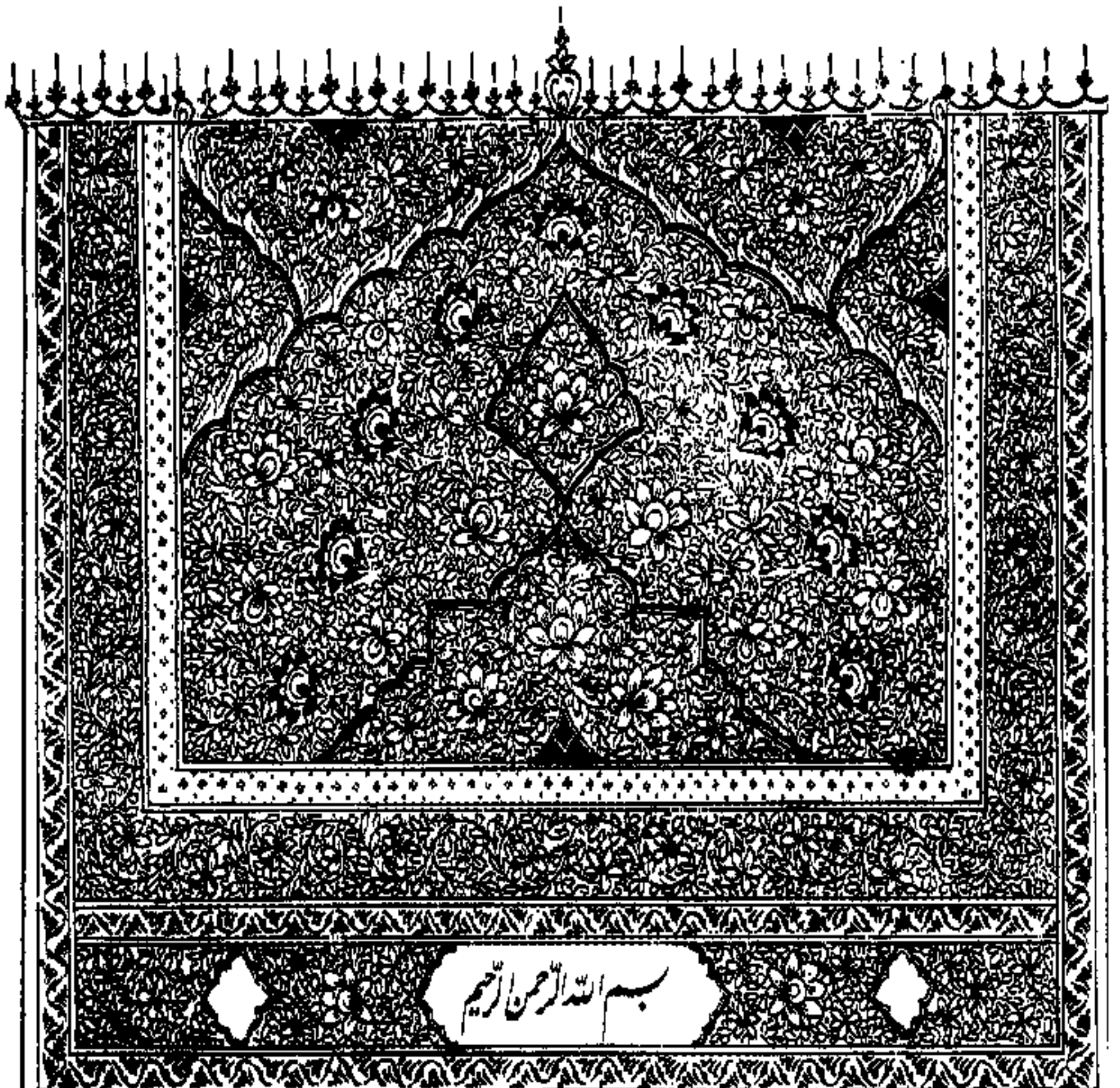
بِسْمِ ابوالقاسم



و نروسى طوسى
الرحم وودت الل
سره العز
م



بِسْمِ ابوالقاسم



بسم الله الرحمن الرحيم

<p>نام خداوند خورشید را ستودن من اوران نام می بستی نیردان که ای سوز هم دلی نیار نیست ز بندگی شب روزگردان پهلوی سرای مروی خنک است چو شد کار لشکر همه ساخته پیاده سپید پهلوانان</p>	<p>که دل انباشت خورشید را از اندیشه جان نشانی سوان تراشتمانی استند نیرمان رهش سرکشند خزوه خواب شدی هنوز خردندی در پیش شکست دل پهلوان گشت پرده بد داد شاه شرویل کوس</p>	<p>خند و خندستی هم راستی از دست پیدانان کاک سوی آتشند بی نیازی چو بان خرد پیکان کرده شکستی بختی ز دستم بیستی کنون زم کاموس من درگیر فرستادن کجین و طوس را توران بار دوم</p>	<p>شما هرگز نگر می کاستی پی مور برستی از نشان باید که باشی همی در کد سپهر ستاره بر کرده گر آود استان ردی در کس ز دفتر کجاست از خورشید شده روی کتی سرش همیند از انیکه نارد که برست باید با کام خست فرخنده سپید زرد چو کردم ز خوبی بهر جایگاه همه زم سازد همه خیر عرا با تو یکسانید زین همان لشکر خروانی دهم نزدیک پیران سینه ترا خردمند کوشیدند</p>	<p>خداوند کیوان پهلوان که کرده خورشید خروانی ردستت ز خورشید خروانی خزوه را ندان که کار بند سجده کی چو صل بد با ننگ کجاست در هفتان گنبد ز آتش کی روز نسج بخت بد و آفرین کرد بر شد خروانی تو خورشید کتی آب است بیونی بگرداد و دان بر ز رفت با نادران وز این وی لشکر سواد زرد و سیاهش خردش دل طوس خنک شد کاک سرا تا کن و شوزین میان چو یاد آید شس خرب کرد بخت آنچه بشیند پهلوان بایران که نام برد بوم خست همی در دستت کام کاک ز امان ز پیش فرستاد هم</p>	<p>گر آوست استند هم همان با دست آتش تکی ز کتی و پیشی کام بخت گر آوشادانی ز دستند خردمند پهلوان طوب که تا چه گوید جانید هر که پروش شدن کی آید زین آواز با ننگ بسیار سپهر ستاره خنک است بشد ز پیران هم خردن کزید دلاور سواران درفش همایون پهلوان چو بر آتش شروشان هم باید از آن زرد کشته بنیدین ارجم راه زبان دلش بر سجد کرد و تیار تو ز طوس ز کرد ز دست ترا سرمه سوز ترا از آن بخت سراینده نزدیک او ایست زهر که پیش پندارده</p>
<p>که ایان سپید پهلوانان یکی بر بست از پی کرده همی بود با کرد و میان که من جنگ را گردان که ایران سپید پهلوانان سپهر ترکان کی چو کج کنون بر تریاق هر کرده فرستادند کشت اس بر شاه ایران شوی بر هفتاد و دو ز کوه سوز چنین آواز سنج که من ازین کشته بود و خروش کز ایران سپیده بود</p>	<p>بر آمد خرد شدن کاوم چنین سپید پهلوانان سوی آود شهید هم ساخت سرا فرزند پهلوانان زیر کان فرستادند ز کد مرازان همه در هر جا که رویش پیران و خرد مکافات با بی پیکانی نزد کان پهلوانان پیاده سپید کشایم همی جت نورد و کار بی ابا لشکری کیو و کوه</p>	<p>زین جشن کاویانی نهاد از پهلوانان چو بشیند پیران غنی رو به بر کشند از آسوی بخت که من با کجین شاه که گشت شد از همه نصیب بگویش که گه هست کوی بایران ترا پهلوانی سراینده با سنج آه چو باد شوم هر چه بستند پهلوانان فرستادن آفریاب لشکر را و خنک هم کرده ای ایرانیان و تورانیان</p>	<p>فرستادن آفریاب لشکر را و خنک هم کرده ای ایرانیان و تورانیان</p>	<p>فرستادن آفریاب لشکر را و خنک هم کرده ای ایرانیان و تورانیان</p>	<p>فرستادن آفریاب لشکر را و خنک هم کرده ای ایرانیان و تورانیان</p>

سپاهی جنگ دوران کرد
 چو شمشیر فرا سبایان
 و هر روز لشکر میران سپید
 طلای سپاه بفر یک طوق
 درفش جهان پیشا پدید
 چو کور در باطوس با کستم
 چه جوانان لهماک بر سیره
 چنان شدند که سپه آفتاب
 بر آمد یکی ابر چون سوز
 بسی سر کرد ام کند
 اگر تاج یا بد جانجوی بود
 یکی ناداری با در کت نام
 چو از دور طوس سپید
 کنون خاک را از تو جوشان
 بزود بر سر ترک آن نادر
 دلیران توران کندگان
 چنین گفت همان که از تو
 پذیره فرستیم کرد می بان
 چه بیکره که ز بار کیشم
 تو کشتی کی باره چشت
 چنین گفت که زویه کوشم
 نمودم با در کت که سبک
 سبک تو ایم بیان تنگ
 که ایده که چاره زانان
 که بیکار گشتان سپید
 خد مند پیکانه خاند ترا
 بفمای تا جنگ شیر کرد
 پس از دستم زال سهام سواد
 و دیگر اگر بشنوی سپید
 تو هم نامداری ز توران
 که این کینه تا زنده بماند
 سزاوار گشتن هر کس
 که او دیر به مردگار گشت
 بر آن فتن باید سپاه کی
 ز لشکر سپاه بگردار باد
 سخن جز بشیر او بگو
 جلادان مرادید از جنگ

که بر کین تپایش نباشد
 سر سر سوزاند از آن سخن
 سپاهی که از آمدندین
 که بر بند بر کوه پل کس
 سپه بر لب و در صف کشید
 چو شیدوش فراد و گزین
 شده است این چه کیم
 که آتش بر آید ز با می
 زین گشت از کرد چون
 بسی خاک رفته تن جند
 و ک خاک آورد خون
 با بر اندر آورده از جنگ نام
 بغزید تیغ از میان کشید
 بر آورد که پرافشان کتم
 تو کشتی سر نیاورد بار
 کشیده شمشیر و کرد گران
 سپاهیم و دلها در یک
 میستم با بر که کرد زان
 یکی از لب و در بر کیشم
 و یکاوه از بر زور چشمت
 از اینان بشوی بر آید
 که بود از شاهان سوار کرد
 که بر کوه از و چرخ
 بدست تو آمد شود کان
 بر زم اندون استخوان
 به شیوار دیوانه داند ترا
 ز بر دست راست زین
 در ایران نه پنجم چو تو ما
 روان دلم بر نایم گوست
 چرا گشتی بدین زندگان
 نیا سو خواهد سپاه اندکی
 همان تا چاره ز بر کینه دست
 جهان دیده و دوستدار گشت
 سپردن بد و دل بیکار کی
 چنین گفت که باطوس فرخ
 مجاز در آستی چو روی
 با در و با تیغ هندی بچک

که رخشان ز بنه بر کینم
 برایشان بگفت از سخن
 چو لشکر سپاه است دمی
 چنین گفت باطوس که روی
 سپاه است لشکر سپه دار
 گنیدند در یکجا عیش
 چو پیران ریه قلب اندون
 در خیشدن تیغ در و پن
 سر سردان بر کرد گران
 کفن جوشن و تبر از خون
 بنا کام بیفت با بدینم

بوم و برش آتش از زمینم
 که بر کین سپاه سپید گفت
 سپه بر گرفت و بنه بر نه
 که ای پهلوان این سخن
 بهامون کشیدند سیلان کرد
 درفش سواران پشیم
 سپاه و لا در چو درای
 تو کشتی زمین به اول گشت
 چو سندان بدو تنگ انگشت
 بر و سینه که در پیشتر
 چو زهر بر یک پای چو
 کشته شدن از کت بدست طوس
 پوزده گفت نام تو
 چو کشتار پوزده شدین
 بر آمد ز ایران غولوق و ک
 بدو نداد از بیکه ک
 از ایشان تپیزی بخیم
 با بنوه ز می سپاه گشت
 پیش سپاه اندر کنگ
 همان با در کوش روح اند
 تو کنون همانا کین آمدی
 بسنی تو بیکار مردان بود
 سبک من از کت زین
 که پشیرن و کیو از ادگان
 تو شو خسته کا و انما
 اگر تو شوی کشته بر دست
 تو شو از لشکر کی با جوی
 که پرورد باشد مردان بود
 دلت که پریدی پند
 تو با خویش سپید و چنگ
 که این کینه مرد کنه کاپیج
 سپاه بر جزیره با او کوش
 همان شک پیران بر آید
 فر پنده ترکی میان
 چو بشیند هموان بر گشت
 کس از کت کشاد جنگی نماند

و کرد ز کین سپاه شمشیر
 یکی لشکر است از اسپاه
 ز پیمان کردی با در عهد
 که پیران زان سخن خرف
 سوسوی سینه پشیم که کرد
 در آستون بر کان کرد
 دور و بی سپاه اندر ک
 ز جوش سواران زین کرد
 ز خون و کشتی میان شد
 زمین از غولان هوا آست
 ندام سر انجام و فوج
 بر بخت از دست آورد
 بدو کت از کت فکلی
 سپاه خدیجه جامی
 غمی گشت پیران توران
 که بیکر سپاهیم جنگ
 که ایده که ایشان کی نمود
 بداند که لشکر کلبه ز جای
 با سب عقابان در آورد
 سبک طوس سپید ز جای
 هم کنون بن بر کت
 بجان هر شاه ایران سپاه
 چنین پاسخ آورد هموان
 دلیران ایران نماند شرم
 که بر پهلوانی ز لقب سپاه
 که کن خلعست کرد او شاه
 سپاه تو بی بار چو پان شوند
 بدو بر پد نام سوار و شاه
 بدو طوس گفت ای زار و در
 تو با نامور پهلوان سپاه
 بخیره مدد خویش بر با
 مرا شاه ایران چنین او پند
 چنین داد پاسخ که سپاه
 بدین کشکوی اندرون
 چنین تو چندین بگو
 که ای کم شد بخت از آن
 ترا بخت چون روی بر گشت

نیا سوار جنگ هر کس سپاه
 که تا یک شد چشمه آفتاب
 سپاه دهان لب و در عهد
 چو داند که شک از کت
 ابر سینه نام نام برد
 ابر سینه کرد و در شید
 سواران ایران توران کرد
 ز بس ک زین زین سپه
 زینزه هوا چون فشان شد
 سپهر ستاره پر او ای ک
 بدین فتن کنون باید کرد
 از ایرانان جوت تنگ
 سر سوز ز شید ز کت
 همان آبداری که بود
 ز کردان متی نماند
 جان بدو طوس تنگ
 ز لشکر بر آید بیکار
 تیره بر آید ز دره سرای
 بر بخت آن بار کت
 جان پر شد از آن گزای
 کتم در جهان باوه تاریخ
 که بی جوشن کرد روی
 که پیشی نه خوست پیشی
 بخوشد بیکار تن خون
 چرا گشتی بدین زندگان
 ز کردان که جوید نیک
 و کرد زنده مانند چو پان
 چو تو جنگجوی نیا سپاه
 سپه بد نام هم سوار
 همانان سپاه بزرگ
 سپاه که پندین آید
 که پیران نباید که با
 چو فرمان هر شاه فرخ
 که شد گوار روی چون
 میان وصف گفتگوی
 که کم با کور ز کشادگان
 بجان تو آجا و آن گشت

که از دوران تو پیشانی
 یک سستی شود پاک برین
 تو اکنون بر بد بزرگری
 ششترن کار دلیزان بود
 همان گوش سپردن
 در دنیا اگر طوس بل این
 چنانا بگردید دکن آوریم
 دست سوار که دار چهر
 گوشتی شب آید برایشان
 تو گشتی که سنگت بود
 چه شد کام بی آید پاک
 سپید سوی ترکش آورد
 جهان چون شب تیره پیش
 سپر بر سر آورد و خودی
 چه چون بر آن زمین تو
 که شدند تار یک چنگاه
 ندوی چشم بان در باد
 نیز یک پیران شد از چنگ
 بلشکر چنین گفت پیران
 فدای سهری بر خورشید و ماه
 نمازم نمود آن زمین هیچ
 طلاء بند هر سوختن آفتند
 تیره بر آید ز پیره سراسی
 کشیده همه گز و تیغ و سنگ
 سپید چنان پان معنی
 پسند خریال است عیان
 چو این گفت همچو آن ساریر
 که آمد ز کردیم میسر کرد
 بر او بر طران آستین انداخت
 اگر لشکر با پذیرد شوند
 بدو گفت که در دکانی چنگ
 اگر خورشاد رو مشن بود
 بدو گفت طوس همچو انداخت
 بر آید از ایشان ساریر
 چنانا که از بهر یکدست
 اگر بد بود که در دکان
 پیاده سوی کوه شد با

چه کشته چخته چه باد
 سخن با نداید بدین سخن
 چه با طوس در کوی دهوری
 نه کین مردان شیران بود
 مسفته کنون بشوین در
 بمن سبند آنکه بینی تو مرد
 کجکسا بران زمین آید
 سپید سر کرد و پر خاشاک
 همان کشت خورشید کوی
 سیه شد ز غم پیران ای
 گرفتند هر دو دوال کمر
 کمان را زره کرد و تیر خنک
 سپید سوی کوی چو الما کشت
 نگه داشت حکمی سر از تیر و کمان
 یکی تیغ بندی که فیه بدست
 ز جنگ پلان است کوتاه
 در این زم سهر جامه بود
 خوشی بر آید تو زان سپاه
 که ای زرم دیده پلان
 شب تیره ناگاه آنگه خنک
 که خسته دست و دمی
 بهر برده پاسبان ساخته
 جانند بر زانکه گزای
 همه جنگ را کرد و چنگ
 یکی خشت رخشان کف
 نگاهم کمان چو آهم نشان
 پای پیش برادر چو شیر
 پای بدل از چرخیک بر
 در سپه روان زمین انداخت
 سواران بدخواه چیده
 چه است کردی تو در شرف
 چه دانیکه میسر ز دشمن
 نه پنی می بود کار سبند
 نیاید ز کس کمان نیاید
 فرزندت بدخواه اگر نیست
 بر سپهر شمشیر نگردد زمان
 سپهدار که در ز بر میبند

تو ای کمن و ز خنک
 بجا سیت پیران از آسیا
 بدو گفت کجای فرزند
 ز پیران سخن و افسان
 ز چون بر روی من شهر
 چنانست ازین زمین تری
 بدو گفت همان که داد
 گرفتند از آن من محمد کران
 از آنجا که پاک نمود کران
 که شد شمشیر سندی
 ز نیروی کردان که کشید
 بر آن ز مورست بران
 ز تیر خنک سب پیران
 چو او را پیاده بداند ز نگاه
 که آید که باره باورد طوس
 بر فتنه کردان همیش هوا
 که آمد زردی تو در خنک
 که چون بود کار تو ای چنگ
 چو روشن شد تیر شبانه
 میبخت همان چه مرد
 جنگ دویم ایرانیان و تورانیان
 طوس و پیران
 هوایر که کشت از فرغ
 تو کشتی سپهر زمان
 همی گفت چون آن آرم
 تیغ و دود و بکر ز کران
 پیران چنین گفت کای
 چو بشید پیران ز زمین
 که سپهر ز کرد و ز بزر
 همه دست یکبیر زمین
 ز دشمن تو دل اچو آرم
 که دادار یکی و پیش آیت
 و دیگر که همان تو مرغی
 کنون ما داران تر کشش
 بدو گفت که در زان کرد
 تو لشکر پارا و از بودنی
 دره بر کشیده همه یکسو

چه کستم با ز خنک
 بخواهند کینم هر اندر شتاب
 ز لادن چه کوی دور ز بزر
 همان همیشه تو بودی
 چنانک شمشیری کوی
 در آرم که کردی تو از خنک
 سری زیر پاچ و سری کوی
 همی حله کردان برین آن
 شمشیر بگرد و چو چنگ
 فرود ریخت آتش تو لاده
 یکی رانیا در سر اندر
 چو دست خنک سارنگ
 تن بار کی کشت خاک
 بدیدند کردان تو زان سپاه
 جهان از شب تیره شد
 سپه نمره بردشت و کوی
 بدیدند روی تو شاد
 چو با طوس وی انداخت
 همان خنک تو از دست
 که شیر زان هم شوت
 جنگ دویم ایرانیان و تورانیان
 طوس و پیران
 طرخون مشکون بند
 سپوشده می چادر آرم
 بر یکبیر سب بر آرم
 چنان چون بدست کشید
 ز یکشامی بند از سبک
 بر او نازه شده ز کای
 بر روی ز جوان بگرد
 منی از تو خنک
 کردان بان اندین
 دل تیغ از شش سارنگ
 سخن گفت ازین باز
 بیاشند با کاه وانی
 که در خانه زاده ز کار
 روانه کن سپهر
 چو زانم و گر کین بر میره

اگر من شوم کشته بر دست
 که طوس کرد بدست تاه
 ز مردی با بخت کوی
 من آنم که از مرز تو زان
 هر نامی مردان در سب
 بدو گفت طوس این
 اگر مرگ آید می ای کمان
 زمین کشت کردان
 بچرخ اندون بانک پلان
 ز نیروی کردان نشان تیغ
 که شد بخت و پیران
 ز پیکان پلان در عقاب
 بر زید بر خود چو برگ درخت
 که پر دخت ما ندی ای
 همه نامداران پر خاشاک
 بر او بر می خوانند سپهر
 چو پیران پانند شمشیر
 همه پاک بادل از خنک
 شمارا همه شادمانی بود
 سر ز آرم بدین کینه
 چه چرخ بلند شمشیر
 چو ز سر ز خنک
 بر آرم نامی ای کس
 بر ده درون شده کای
 شاکسره تیغ بر کشید
 عثمان کپ بر پال پان
 ای کج و دنیا ز خنک
 و نامی روی لشکر سب
 سپهدار کوه ز کشته
 که دست کیره جاندار
 که کردان دل شکسته
 قزای پیلان پر خنک
 که فیروز کردیم فرزند
 ازین کوه پای سپهر
 سپهر کوی نباشد سخن
 پیار است لشکر سپهر
 ز آیدن کوس از کای

نه بر خیزد این کوان کوس
 نیاید پیران کی مرد راه
 پیشونی ترکان آرم
 بشمشیر شاه آورده سخن
 چنین است ای ترک پان
 بدین دست بچکاره است
 با در دکان کای زمان
 یکی ابروست از بر کار
 بدو ای سپهر ندون
 غم آمد از غم شده زید
 یکی اسب آورد بر پشت
 سپهر میان فلک
 بخود کشت اما که کشت
 بر دند پیرایه بالای ای
 یکایک بدو در نهادند
 بکشند کای نامداران
 بر سپهر لشکر از آن کای
 بخار زنده اندک چو نیم
 مرا چشته آسمانی بود
 نمایم هم اکنون پان
 شماسه پان کند بر لاجورد
 چو خنک چون دمی
 همی آسمان بر زمین آرم
 ز چو شش سلطان ز کرد
 سپهرای پنی بسره کشید
 با نسان که آید خورید
 ز بر سیل ایچ زخمی کن
 پیار است برسان چو خنک
 که این از کس پان
 او که نه دست اشکار
 ز کشار تو سینه خسته
 کوی سچ با هنر آن سخن
 چو بر غم میسر ز کرد
 نه روز نبرد است کای
 دل زور ایرانیان
 پیلان چکی و مردانی
 همی آسمان از داند

دلی چرخ کرده و درین کاشد
 سانهائی خشان تیغ ترا
 زین که کوس کز نای
 مرا کشته برداشته شانس
 چو شدش را کلمه نیکم
 با برانداده زهر سوخو
 با سوز زمی بگردا کرده
 چو ز نام دگر در زوفش
 چو که در زویران چون
 از ایرانیان بخت برکنید
 تهری که باید از ایشان
 بکشید گفت ایچ از طایفه
 از ترکان کی بود بدست
 چنین گفت بران چون
 چو شد مرد جادو بر جادو
 بدان سینه زدم زهر
 زدمش بر آورده بران
 ز کشته بند جای کشتن
 همه بنده پر کشته تویم
 از این بخت سر او تو ای
 پیچید نام از هر زنگ
 چو نام نزدیک جادو
 یکی دست بازور جادو
 پدر بخت آنچه جادو کرد
 چنین گفت که در زهر
 بدو گفت طوس چه پند
 ز روزمانه پذیر شو
 چو نام و شدش درین
 چنین است گویی بر آرد
 ز بانک سواران بر خنجر
 همه تره شد روی خنجر
 هر کس با طوس و خنجر
 نباید که اندامیان آرد
 تو روز که ان سپیدان
 کنون چرخ روز شد کز
 همه باز کشته کس خنجر
 سپید پیران بر خنجر

همه کام خورشید خاک شد
 کز آیدین کز زای کز
 ای کس نیست سر زای
 که امر و تمش که شمشیر
 چو خرا و سنرا و درین
 بسایان مشتابار و توبه
 بگردند لشکر که واکرد
 چو شد و دشمن لمان
 بنده چو سید و کز
 همه دشت از ایشان
 نباید که یازند ازین سخن
 سنان پیران در پیش
 با سون هر جای کز تو کام
 کز آید بر بردا سیرت
 بر آمد یکی برف و بادوان
 خورشیدان بر دانی
 یکی مکه آورده چون
 ز برف ز کشته شد
 پیاده کی او خواهد تو ای
 نداریم خرد کسیر کس
 برون آخت استار
 سبک تیغ تیر از میان
 سامون شد و بارلی
 چه آورد بر ما در خنجر
 که نیل باید آوای کس
 چو کشت پاک از دم زهر
 نزدیک بدخواه خنجر
 کز آنه کین لب آورده
 از آن تو ان کز پیش کرد
 در خنجر تیغ خنجر
 دلیران دشمن خنجر
 همه نام دار و کنا کز
 سپید سپیدان آرد
 پیاده دشمن مشرم شاه
 همان روی کشور چو دل
 ز خنجران حکم سرور
 بیگت دشمن فرزان

چنان شد که کس بی موی
 هوا کس از کز زده نیست
 چو دپای من شد همه زنگ
 از شمشیر کز آن چو بر سیاه
 که بود زهر یک یکی از دنا
 وز آن روی همان بگردا کرد
 از آن کز زنده مردان
 ابابکر کز کوه کلا دورا
 بد نیکو در خنجر کز دنا
 چنین گفت هر آن که
 سبک اندام سپیدان
 سلیم این سیر و هر
 همه مرد پیران کسیر سپاه
 کشته پند از ایران
 سپهر و کز کز آن
 ز انصون از جادوی تیر
 پیاده کی مرد و نیش
 زره دشمن بر زهر
 می کنند تیر شمشیر
 چو آگشت از نسان کز
 بدید از پیش ایران شاه
 همه تیغنا کسیر بر کس
 چو سپهر سپید و پدید
 تو در قلب کا و یانی
 اگر کس کشته زهر زنگ
 خورشید کز زهر بگردا
 زین کز آن کز زهر زهر
 چو طوس چو کز زهر کز
 پیش اندرون کز
 بگوید دلیر کس طوس گفت
 بشد کز زهر کز
 یکی جاسی رام باید کردید
 پناه گرفتن طوس لشکر ایران بگو بهان

ز بس که کز زهر کز
 زمین کسیر زهر و زهر
 نه خورشید ز کز زهر
 ای خون فشانند در کز
 که دشمن خنجر از ایشان
 پیاد و دشمن که واکرد
 که بردشت سازند جای
 که بر همه زنده تن
 بر آمد یکی ناک کز نای
 نباید که چون یو کز
 پیاده سپاه و دیوان
 چو کز کز ایند کز کز
**جادوی ساختن ترکان و کشتن
 خنجران ایرانیان**
 همه مکه سازید از ایران
 که در ای حق شد
 کز دست زای سوز
 جادو در دوزخ
 بر نام نمود بکشت
 پیاده بر ایران کز
 یکی با دوزخ است
 فرو زنده خورشید کز
 چو در ای خون کز
 بر آیم جوشش کز
 چو فریاد رس سوز
 ای ش ز خنجر تیغ
 تو بر کس سوی شاه ایران
 بیرون نامی تیغ زاید
 زمین شد کز زهر زهر
 چو شد دشمن تیران
 جان ازین شبت کز
 که با نگر زهر تیغ
 بر آگشته دیدن
 اگر تیر شب خنجران

سپارید لباس آتیر
 چو در ای خورشید
 سپید بگرد ز کز
 سر انجام ترسم که
 ز صنف در میان
 ز بس کز زهر کز
 کز زهر کز کز
 ابابکر نامور کز
 دلیران سبک کز
 همه جان شیرین کز
 صنفی بر کشته
 جان که کز دین
 پاموشه کز
 یکی برف و سر
 همه دست تیر
 چو بر تیر و دست
 در دشت کشته
 کز ای تیر
 تو باشی بچار
 کجا جان از زهر
 چو جادو بدید
 ز روی هوای
 سپهر جادو
 همه دشت کز
 همانا که مار
 کز تیغ کز
 سوی زمین کز
 مرا کز نامی
 دگر باره بر شد
 همه دشت بی
 همه بر نهاد
 کی مودی طوس
 که مار بگوید
 سپید چن کز
 کز کشته باید
 سران کز بر
 بد که کز در ای

همی آتش فروخت
 جان پش و تنها
 که تار یک شکر
 باشد جز از دشمن
 حکم خسته کینه
 ندید هیچ پید
 او کز کز ان
 دگر کز ان
 ای کز زهر
 کینه خورشید
 سپهر و زهر
 کز او را باید
 بدست هم
 بر ایشان
 فروماند از
 نیارست
 سواران ایران
 نه بر جای
 تا انرا
 با سون
 مودی
 فروماند از
 شکند
 تن پسران
 نه روز
 کز این
 کتبان
 هر جاسی
 خورشید
 همه کوشش
 ای نام
 پس شبت
 سیر چنین
 که نیست
 یکی بسته
 چو بر تخت
 زدم موج

از ایشان شایخ بیکر ساجی
 همه شب زانجا چنگ بست
 چپ بست آورد که در میان
 خزان کور زبان خیزد
 همی گفت کانه جان کیش
 بفرجام چندین سرافکن
 همی گفت اگر نوزد پاک کن
 هم اکنون تن کشکا نامک
 چینی فرستم نزدیک شاه
 سپه بر شانه نه بر نهاد
 همانا که فرسنگ راه فرود
 نزدیک که همادون رسید
 ستاره هست ازین نشان
 کسیر که آسوده تر نشیکرد
 چنین گفت کین که مغربان
 چنین باز زد که آفتاب
 سومان چنین گفت که نوبت
 رسید کردن آبرو زنگار
 سپه بد چنین گفت با نجران
 که لشکر گزانش از پیش ما
 گریزان با اندام بادست
 سپاهی بگرد در ویاسی آب
 بدو گفت هرمان این سپه
 کنون چینه دگاه و پر سرکار
 زده استمانی ستم بیک
 همه پیکانی سنجک آوریم
 پس لشکر اندر گرفتند
 هیرفت لهاک بر سانی
 نزدیک پیران پاد زراه
 بر آنچه باید ز لشکر سوار
 گران مردی کاویانی
 گزین کرد هومان تو نمان
 گاه ز توران سپاهی
 هومان بیکان سپه گران
 سوسو مهر توران بکین
 چو فرود آید بلند آفتاب
 برانی که این چاره چاکریت

مردی و کردی خدیوی
 سپه رایانه بر آید
 نهادن ز نیت کنی
 بسی کشته بود بسی
 پیران سران که برین
 بنیم همی کشته در پیش
 کشتی بی روح من چنین
 پوشید جانیک باشد ننگ
 دلش بر فرود فرستد
 وزان کشکان که آورد
 بد اندیش از نسی خنجر
 براند هن که لشکر کشید
 سواب و بخوردن نبرد
 به پیران بان تور شوکوه
 باید کنون خوشتر کرد
 دل لشکر ترک شد در شتاب
 همانا باشد فرادان و کین
 همه زد که چینه بدی سپاه
 گامی نامور بر که هر مرد
 لشکت اما نده بدایش
 به آید زمولیدن از دست
 شدند سخن پیش او سپاه
 مر سجان بیکار چندین
 همه نماند بر جای رهنده
 زبانی بیک کین برین
 از آن بر که آید در ننگ
 سپه دار پیران توران
 ز خواب و ز خوردن کوی
 بدو گوی و از ایران
 ز گردن کردن کس آمد
 سپانی شود و غنایان
 سپه در همیشه زنی
 با بر سپه که دشانی
 گزایدن تیغ هرگز نمان
 بد اندیش لشکر برین
 گنم این حصار تو در با
 بر این چاره تو باید کرد

کسی که زنده هست چنان
 وزان نیز ایرانیان
 همه شب همی خسته
 چو بخت کند روز نبرد
 چو با بدم زنده با پیر
 ز کور ز چون گسی شد
 بنودی مرا هیچ و تماند
 سران بریده سرتن برید
 بدین خود سوار فرستاده

سپاهیان شاه پیران
 پد بر سپه سوکار و نر
 چو میکانه بد فرار
 زمین بد از بکشت
 سجا که اندر بکنند
 شتره که بر خون رخ
 عم کشته دور دور
 بنده سوزی که همادون
 در پیش از این گوی

برفتند با شادمانی ز راهی
 همه دشت پر کشته
 ابر کشته آتش همی
 همه متران جامه کردند
 از آن روز تازی که
 خروشش مخانی بر آورد
 که تاسن کر بر میان
 بر آید لشکر همه همکوه
 کرستم زان اسپه
 همه شب همی زان
 بدینسان هیرفت و نر
 چنین گفت طوس سپه
 که من بچانم که پیران
 سبک خست از سوزی
 ز جوش بچان آوای
 چو آتش سپه در توران
 بزرگ و سپه از نیت
 بشادی بر آید لشکر
 سواران لشکر ز سر
 ببا بد پس شمن اندر
 بود رسم و آیین
 وز پیش بر این نمانیم
 سپاهی بر آتش آن
 نویم تا نزد حسره
 چو کرد ز راه اسپه
 چنان کن کینک شوره
 بدو گفت کشای بند
 خورشید از کوه اولی
 سومان چنین گفت
 از این زدم ز سپه
 من انیک پس اند
 پدید آمد از دور
 سواران ایران همه
 چنین گفت هومان
 بنام شد از بیکار
 فرستم نزدیک
 در کوه بد از کوه

استند در پیش پرده
 بخون بزرگان زمین
 گسته بستند و بر
 سبر بر پر آنگه کور
 از خشان میان
 خردان بیارید غن
 بدل خسته ام که
 سر پرده و خیمه بر
 سوی با خسته بر این
 ولی چون کباب و
 به از عم دل با پیر
 که ای پر خردا سپه
 پای پس شمان
 و از آسوده کان
 تو کوشی ز شمشیر
 پیاده لشکر سوی
 هیرفت پیش سپه
 بفرمان پیران
 همه بیکر شتند
 از هوش خرد که
 که آرد با هم
 چنین است رای
 شده روی ریا
 به رکاو لشکر
 درش همایون
 که چرخ فلک
 سپه ای کجا
 تندی سحر لهاک
 خشان رگبت
 خرد تیز کن
 سپاهم سنا
 خود دیده بان
 رده بر کشید
 گزایدن بر
 خرد و خواب
 بد کشته از
 بر ایشان همی

گرد کردن سپه پیران کو و همادون

همه که کبیر سپاه جنگ
فرستاده نزد یک پیران
سپید کوه هراوق سپید
بگویم سالار ایرانیان
خوشید کانی امیر دروس
تو چون غم رفتی اندر
چنین داد پاسخ سرافراز
سپاه پستی تو تو چو پهلوان
ورنیا چنان شاهان آمدند
حلف تنگ بودند از کز کز
چو سپید شاکه کرده است
هر سو سپاه اندام چو کوه
کمی کرد ایرانیان از خوش
بد گفت پیران بر بست
همه لشکر آید ز شمار ما
رسید این سگاش کبود
نه چینه ز خاک ز بار و بنه
سنان ششون کی در دست
ز کوه ز بشینه طوس ای
چو بدشت یک پاس ای
ز یکسوی لشکر پیران
سوی سپید پیران
چو بشینه پیران خوش
چنین گفت کاید پهلوان
چنین ززم هرگز که در دست
ز هر سو پیران پیران
که گفتند شان یکیزند
ز جوشن گفتی بیارند
چنین گفت لشکر یک گفت
که کرده کار سپهر پیران
بر آمد کرده عوگوش نهی
بر بخت از جانیان بخت
کشتیم شب باوند کاه
ز شیده مش از پیران کشته
در رخ آن در کاه شاهان
چنین گفت شیده مش
بر گفتند کردانی باو ای

ورفش از بس پشت کوه
بجوید چون کنت هراوق
از کوه سپید شازمین
چه داری سپاه شکر کازان
خداوند پیران کوه پان
پران داور می از کز
که من بر دروغ تو درم
میان بزدگان نام آورده
که بودی روی روش هم
از این بر جهان کشید
نمانم تو دران بر دود
بر آن کوه دهن کرده
که تن را ده خوردنی پرور
که هست کس ززم باو
از پیش بخونید پیکار ما
سر سرکشان خیره شدند
چنین چند باشد سپهر
سازیم تا چون بود ای
دلش بود پرورد و کین
مبتند مردم ز کشتار
دگر سوی شیدوش خرد
چو آتش قلب سپهر
نشست از بر تازی سپه
شمار از کین جوی خود
که شد دشمن خسته فیروز
کنون که ز بر که کشید
سواران ایران چو شیران
ز تازی بمیاس قاراند
که اکنون بیچارگی است
راندن جان ازین کز
خروشدن گن در بندگی
که تا بر تن بدکش برسد
اگر پای ارمی همی ززم
بسی یاد کرده بر پیش
که گیرند از کون کمان
ز خون بود هر جای

چنان کن چون بدنگ
پس از شب تیره هنگام
هرومان منین کنت
کوه همدان که دادش
کنون همیان زدیج
کز ان لشکر سپاند
لی کین آخندی اندر جان
بس کندی بر امید ختی
بر این سازد چندین سپاه
کنون گهی شد شاه جهان
کنون کادی کار مردن
برایشان چو راه حلف کش
چنین گفت هرومان
برایشان کون ای شمشیر
بر آساید این کسوز دور
چنین گفت باطوس کوز
کنون چون شود روی
اگر یک یک تن کشتن

پس پدید از سرخ کتی
همی از لشکر کبر و آب
جنب و همنان نانی سپاه
بدین بودن کون و ای
که تا تو تسی ززم جوی
بدم اندانی همی پیکان
ز هر سو سپاه شس
جانی ز خوشش بر ختی
بر مرد سکی بگری فرسخ
سپایه زمان از زمان
یک گاه فرست در زمین
سپید سوی چاره جنگ
که مار پی کوه با پسر
نه شکام پیکار و آتش
نگو بند از این پس
که مار کون جنگ
پدیمان چادر لا جورد
و کراج کرد و نشان

ششون دن ایرانیان بر ترکان

ورفش خسته بخت
چو دریای فون شد
سپاد ز لشکر بسی کشته
هر یک از ایشان سپید
کنون نیره و کز با بند
رانی نباید که یابند
چنان آتش از خست
بشگر چنین گفت
دهیدار کز زور و پیر
و کز بیگ عقاب
زید بنکس ای
چو بشینه طوس شام
سه جنگ و در خوار
که باری یکی تن
تتمین ز بستانت
شیرن کزازه همی
رسیدند اندکهای

بسی پند و اندرز
خروشی بر آمدند
بسی پیش از ززم
با و در که خفتن
همه چشم دشمن
از ایشان که در
که گشتی هو اگر
از این متران
سراثر از خون
ویا نه بد ریای
ز تنگی چشم
بد گفت کاس
بماند میان
بدی بار اندر
شود شهر ایران
که شد کار سالار
همه بر کشیدند

تو آید بوی ساخته
چو خورشید از آسمان
که تا من منیم کی
سپاه نبرد یک ایران
ز کوه در زبان
بکین که نمای جنگ
ز کشتار یاوه نداری
ز هر تو نماند و توران
کمی جادوی ساز
بزرگان لشکر شدند
چو بشینه پیران
بدینگونه یکمشته
یکی کار سازم که
چو راه حلف تنگ
توران نیار که
سه روز از بود خور
باید کردین
چنین است فرجام
همی بود تا شب
بر است طوس از
خود و کیور تا
ورفش سپید بد
خروخت از دیده
باید که گیرند
پلا تیغ و کویا
بر آمد خروشدن
شب آرد شمشیر
هم پیش من
چنین گفت با
یکی مکر و نه
چنین گفت هومان
با چند کردن
فراوان ز رستم
نه آید بر پیکار
همی آمد از کویا
همی آواز دشت
چو دشت کاه

کمی روی دامون
غی شد بد زید
چه دار و بر این
سری بر کینه
بر آن ز که بر
شمار سرزتن
بهت نیام
وز او نماند
نفر جام کارت
چو دستان چو
فرستاد و گرفت
مبتند کین
نه بند از ان
کسی بشک خار
بایران غایم
بیکو کشاده
ز بالا شدن
یکی خاک با
خروفت همه
نماند آنچه
نهادند بر
دل زم جوان
کمی باکت
باید که خوانند
سپه نامی
بر سو رفتند
ستاره نسیانه
باید که خسته
کشد جان
چو بر خیره
که نه جای
کبریم خدین
که او داد در
که خیره بکام
بشگر همی
هو آقیر که
همی بر خرد

کشد عهدهای گزاشد
 سپه باز خواند مکران
 ذکره تختان چشم بدو باد
 میدم بدویت پر خند
 بسنی ارمی لا سنا اندر
 سخن هر چه رفت لشکار
 طلا بیرون آید از هر دو
 چرا سوده گردند کردن
 وز پس ساد بجنس و جز
 دلکش کورد ز کشاوهگان
 از ایشان جان ز خاک گشت
 بنزد تنم بر بستند باز
 فرستاده ایم از هر شهر
 بخت این بر رخسار
 برستم چنین گفت کای فرزند
 دل مرغ در نوک شایسته

بشد کی دست از این
 کشند لشکر سوی کوه
 خبر جامه نیرزم با سر باد
 پس با پانصد لشکر چو رود
 که ای سر سوار شده بودی
 گویم پیسیر شاه جهان
 بدشت دلیران پر خاشاک
 ستوده سواران مردان
 که پیرانی شد زرم برود
 تنی شد ز کردن از او
 بلند از شطروس کشته بگون
 از بهستان شیران سرور
 کند شاه ایران تر ز نه ستار
 بر خنده و آید از جبهه دست
 برستم کاین دولت دیر باد
 سپهر زمین زمان پرست

همی گویور نام چون
 گردان چنین گفت سال
 بریزد آن کیزه خوریم نخست
 یکی نامه باید که زیشه کینتر
 پیاری باید که سیلیق
 سخن و خشنودی شهر
 چو جوان سیدند آید
 یکی زرم سازم که فرشته

سودند و آتش بر
 که از کوشش همه زرم
 که چشم بدان و عمارت
 بگویم و از کارش که گنم
 ز شمران یکی نام بکنم
 پانچم کیسیر بزرگوار
 که شته خدیج بر شته
 ندیدست هرگز چنین زنگار

یکی زرم کرد تا چاک
 دلیری چنین که شاد دیدم
 پناهم بدیت تا جان
 جهانگاه نامه ز شسته
 میروزی کام کردیم باز
 پس که بگیم سسرودند
 میران چنین گفت کام
 بکشند در خسته هر کوی
 سپید بکوه همان کیند
 ستاره برایشان بنالد
 خبر مودت ستم سلین
 برستم بکشند گای بهلان
 چنین گفت رسم که نیک
 سر نام داران بان بر کشا
 توی پرور هستند و نیک
 زمین کرد رخسار چاک

چو شد شد از کوه قتی فرود
 که کشد در آن پی سینه شد
 شاهان برودن و دوزخ می
 فرستاده نام بردار کرد
 بدیدار گیسر و آید نیاز
 ز پیکار سپاه دم برود
 نه بر آرد کشت گاه
 همی هر یکی زد و در کوه
 از لشکر بی کرد شد ناید
 بیایر کلین بنالد
 خرد بدگاه با بکن
 جهانت بکام دولت شاعرا
 که جانم فدای شده و نیک
 از پیکار لشکر همی کرد یاد
 فروغ از کوه جهاند
 زمان بر تو چون مهر

فرستادن کچینور ستم را پیاری طوس را برایشان

چو بشینه کچینور نامور
 همه پیش آن بهلان زمین
 کنون خبر پیش شاهان غلام
 زمین بر پس کرده است
 همی سر کرد بسوی نیش
 بکشد آن مغرور سپید

دلش کشت یکبار ز برود
 سر بکند که در صد فرین
 دلیران پور و ستان جام
 پادشاهان که او را سزا داد
 دلم شد ز کردار آن سپید
 زمانه مهر تو دارا مید



تربیع تو خورشید بر این
کنون کیوه که در زلف تو
هر کس که از ایشان کجاست
شب تیر یکین بر زلف تو
ایستاده و سپیدست
بر و بدل شاد روی است
بجز تو که در کشتار این کو
سیاه چنین گفت شرمش
بایران کین من که تو
همان تشکیماه زده در
از آن کشتگان شاه پند
چو بشینا بخیر آواز تو
جانی کج و کج و شکر
چند شاه ایران بر شرم
بسیای آردی خند را
تو تنه من با بسویست
فریاد ز گفت پرکش کلاه
من نیک بگردار و دمان
یکی آرزو دارم از دنیا
که هست تو پشت و پناه سپاه
سیاه شش در برابر تو
بدو گفت رستم که توان
نخواهم چو فرمانده شهبان
همان بنزدی را می گوی
کجسان کج و در کج روی
بر آن کار دستور شد
تو دانی که ما را بر روی
بما در چنین گفت پس شهبان
که چندان بر مکان ایران
فریاد باشد سپید کلاه
چو منی بر این رو فرات
که با رستم روی از رستم
ز پای کوه پرستودت
که مراد برای زاننده
از ایران و بهره نبران
پایان که کشتار من شنبوی
از پیش چنین گفت پلین

زگر تو ز تو امید کریان شود
خزوان از نیز ز کشتار
کبوه همان جگر خستند
بسی خون لای زخافشا
که در کشتار و دمی
نشاید که رفت چنین کشت
خوار تو کس بر ز سپند
که بی تو بسا و آکین کلاه
با رام کبیر ز شستام
کزین حدیج بر جان
یخ بدسکالان تو ندان
یخ بر نهادند و دید تو
سر سردان جهان تو
چنین گفت کاسی امیر
مگر تا خوبی بره بر شرم
که با من کباب خندان
سپاه اندر آو پیش سپاه
پای تویم بره بر زمان
نیادم کس گفت از جهان
ز تو بر زانند که در کلاه
زیک تم و دنیا دو یک
بر آدم من نیز احسان
که پشت نیکوتر کرد
نه چشم کسی نیز همان
کسی گوشه سده می
رستم چنین گفت کانی
امین گفته را پیش جانی
که امی جهان از پدید آید
تو در آن بداند سر یکین
چو رستم بود و پند کینه
که جنت تو باد امی
و که در مرا که این کار نیست
که کم با داند جهان شست
تو تر ز تو دشمن و دشمن
چو باد و دیران همه زان
گفت من رای شه کبری
کاسی برهنه رستم

ز پرویز پیکان گشت شیر
همه دل از خون دیده
همه سر نهاده سوی کس
گفتم سه روز این سخن
سرتا بنبراد اول
برایان چون که شد
نداری تو پنهان بره
که با سر و بری را
پایان تاریکی و دل
چنین برنج و سستی
شوم تا سپید کبر
بدو گفت پیوسته
ز دنیا رو کج و ز تاج
تو با گردان آستان
نکردن شمشیر من
سرا از اسرا شد سپاه
بناید که در دستان
چو کین سیاه و خنک زای

بروز با کرد در جنگ سپهر
گر زبان ز گردان
سوی کرد کار زمان
گوش فریدان فریاد رس
تن پاک دو مازد به کان
ترا کرد با یکنون کار
سر سر کشان اندر آری
ندارد چو تو شاه کرد
چه جادو چه نر اردی
که روزی ز شادی
بندم بر این کین
نه از رنگ نه قی
کلاه و کان گشت
ولیران گردان کاب
ز لشکر کزین زرد کار
سپاه که آرام خواب
گردد و سپس سپه
سپه را زنده و نیک ای

تا تو بر نهادهای بر روی کلاه
فراوان گود زبان کشته
که ای سپاه کس سلیتن
کنون چون اندازه اندر
رمن هر چه خواهی زنی
بنود چنین کس
بر ز می که نام تو کین
شینه است خسرو که
بزد کانی ران مازد
تو شاه جهان هستی
که گود زبان من جگر
فلک بر خم گشت
پاد و کجوز خسرو
بمیر و کبر در بادمان
فریاد کاسی
سپه را درم دادن
بگوش که در جنگ
فریاد گفت ای
کریا تو ای پهلوان
بدان ای سر زان
سند که بوی تو
یکی حاجتی دارم
فریاد کاسی
کلاه کین بر
چو بشینه خسرو
نیاید ز کشتار
برفتند بر دزد
ز تو نیست پوشیده
فریاد خواجه
باشد بخرد خست
نهانی بی بود
وز پیش کوه
جوان کی شکسته
بگو سپاه
چو کس سپند
بمیر و بلب
ولیک کشتار

برایان کرد هیچ
شده خاک ستر
بیزوی بران
دلخیزین سخن
ز نسیب سلج
که تو زان
بگردون
کلاه بز
شب تیره
میان بسته
کبر بر میان
سر تا جد
سر بدر
بجوی و مفر
که او پیش
بدشت آمد
فریب وزمان
خداوند کوبان
سزاوار
که با دانه
بر این
کران بر
چو کس
بند و شود
از آن
که بادی
متن با
جان کوشش
بود رستم
چنان چون
پس آنکه
چنین گفت
بویزه که
برادرش
بجی
ز شرم
که بست

چو فریاد کنون شد نامور
نیاز خود را به یون سپا
وز من فرزند امان گشت
چو این کرده شد رستم پهلوان
بر آید فرزندش گزاف
بش و افغان ز تیمار
بر شمع رخشان کنی خفت
که ایرانشاه را هم آید بر
بشیر کل اندر بی می خوریم
که کن رستم چو پادمان
پناه در پیران از آن سپاه
چنین گفت هوایان پیران
ستون دو شش خوار پناه
یکی کوه درند خوار و شکست
چو چنگیان پیش آید بکن
که فراریانک خوار خور
بشکر که آمد سپید افسوس
سپه را جز شش بر فلان
در آید و آن کجا او آسمان
بر این نهادند کسیر سن
میران فرستاد آمد شاه
یکی مقرر آمد از اردوی سپه
سر سر نشاند آن کاموش
چو خوشتر جنگیکه تیغ روی
چنین گفت پیران تمدن
شده اندوه و از بیج کین سخن
بگفتند گای مورد پهلوان
ز سقلاب چون کند شیر
شیران شکی سرش از بند
هومان چنین گفت پیران
از این آمدن بی نیاید گشت
بنیم سرش از کاموش
گیر که هست از ایران
بدرم و هم خاک ایشان
و که به بر سوی کابل
بروم ایران نامم سوا
بشکر چنین گفت پیران

مغزبان است باید که
که تا که در راه خفت
ز کبیر و رستم آن گشت
سوی شست شد کلاه
سختن آورد لشکر ز جانی
سوزا باند که ز هم کن
سیا دشت آن گشت
که پیروز کردی تقدار
ندانیم کین آید تا کی خوریم
پایه زمانان زمان
شد ز گرد خورشید تابان
همی هست باید چه جوی
برفتند پیکاه از این گزاف
همی خوار بوند بهان شکست
بر روی چه بایت گزاف
چو روی سسرد خورند
پراز خون ای بی خشت
جز از گزاف و شمشیر و زان
بشیر بر آید از زان
که سالار نیک است خورند
که آید هر جا فرادان پناه
که بر روی شاکر و افسا
بر آید که در زان
بشاک اندر آید سبک
که ای سر نشاند آن گزاف
بر آید و از لشکر است
همیشه بری شاد و شاک
چو چور و گانی سپهر
پراکنده بر نیزه و تیغ
پذیره شوم پیش آن گزاف
خداوندت چند و چندی
برابر گزاف شکل و طوس
کنم پای کردن چند گزاف
گیرم از این بوم و در پی
بجای کشم خاک زان
که دوست باد از ایشان
که اندیشه اندل باید شتر

بر آن ام شد در شهر
خواندند موبد بکایش
پان آید و جاده فرخ
فریز شمشیر بالشکری
پانذیشه جان جهاندار
دیدن طوس سیاوش را
میزوی از او یافتن
ز خواب اندر آمد شاک
بفرمود تا درو میدانی
اناه از گردان باران
نه لشکر پشت سکا
چو شیران ناما چون
بمان بر آن جنگ بیان
چو هست باید همی کازار
سوی جنیه رفتند از
بگوزر گفت این سخن
ببشیر شمشیر را بر کیش
نرخش جهان آفرین شاک

بر فروخت رخ جوی
بگشتند خطی با این
یکی خلعت و تاج فرخ
فروزان چو بر آسمان
دو فرنگ میران با در
دیدن طوس سیاوش را
میزوی از او یافتن
ز خواب اندر آمد شاک
بفرمود تا درو میدانی
اناه از گردان باران
نه لشکر پشت سکا
چو شیران ناما چون
بمان بر آن جنگ بیان
چو هست باید همی کازار
سوی جنیه رفتند از
بگوزر گفت این سخن
ببشیر شمشیر را بر کیش
نرخش جهان آفرین شاک
فرستادن افراسیاب خاقان را
سرس زنده میل اندر
سپاهیکه بود اندر
که پیش پذیرست هر گزاف
همه شاد با شیره و شاک
نه سپید خرام افراسیاب
روست ناندیشه آنادان
هوا پر در شش زمین
کزین مرده برناشود
پانذیشه و رزم سار
سپید که آمدند در آن
برام دم ده و در آید
نه آرام جویم بر این
کنم دوز بر شاه ایران
ز ترکان بزرگان ایران
شازم ایران جوید
که دیده بگو جهاد

میان است رستم در کار
فرنگی را با شمشیر
سه روز از آن گشت
چو خورشید شد بنور
و منزل همی کرد رستم
چناندید در شمشیر
لبان ز خنده زبان
ز کوز زبان بی شک
بگوزر گفت همچو این
ببیتند کردان ایران
دو لشکر روی اندر آید
بده گفت پیران شد
هشت چو جی آن
کشاده بنامیکه در میران
بباشیم دشمن از آن
کشادند کردان هر سر
همه کرد بر کرد مالشکرت
اگر شرنیک یاری
هان یک خوشتر نامند
چو خورشید بند ز خور
سپاهیکه در یاری
بیلا چو سسرد و بد
سخت اندر از خاقان
همه کارهای شکر
باید کنون از تبار
ز لشکر بر پهلوان
ز کبیر تا پیش روی
چنانی چو طوس لشکر
دل جان پیران پانذیشه
خارند سرگم ز افراسیاب
کنم شیرین خاقان
اگر خورند از نایاب جنگ
ز لشکر هر یک که آید
یکی بره نایشان
زان کوه خورند چو
بخت این دل ز کینه
باید که ایشان شمشیر

بر این بنیاد فرادان
بگوزر دستند عهد
همه ز چهارم بر است
بمان جی بادل پر زهر
نیاسود روز و شبان
که رخشده شمشیر
سوی طوس که چو خور
که آید یکی کتاست
یکی خواب دیدم
بر او خستند
ز کردان نشد پیش
نه روز شاست
سر نامداران
دور روی پیش
شده تنگ از شمار
سجواب بخوردن
خود بار کشان
برایشان مرا
از این زمین
در دید پران
گند چون پان
جاکیر نازان
که تا جش سپهر
چو خشم آورد
بایران نامم
بزره پان
در شش پان
کسار گمانی
که با کین
همان شش
برایشان
سرانشان
برایر ایشان
نامم که ماند
همی بر شش
گزیان بر آید

نظم

کنون کوه و دشت در
 ز سپای سپیدی از پرنیان
 سیاه نزدیک خاقان
 بدو گفت سخن که با
 چنین او پانچ بده
 کز ایران این چه سپید
 سپیدار موس است
 بهامون نیانید حکام
 سپاست چینه چینه
 که آمد ز کانی افغان
 اگر نشان بکار یاد
 اگر رستم آید این
 کز اندیشه سخن بگریست
 خاوه جان آفرین
 بگریه ز کز بخت
 سپهر آرا اندیشه
 همه تیغ خاک را
 سپید که دور ز ترخ
 سومی بگرشت گیتی
 ز رخس کشت از ناز
 نیره سپرد اشته
 نژادی هر کشت
 درفش سپید ایران
 از این کشته شد
 همان پرن گورد
 که ای سپهران
 پیش اندون گری
 چو کشتار ای تو
 تریش تخمش بر
 سخن چه دیدی
 چو نیم که روی
 و کز باره بگر
 فدای روی پرن
 خودش بشادی
 هر جای کرده
 سپیدار با پرن
 بشد پرن کیو

سر اسر شو پر درفش
 درفش مهر پرده
 پیاده بوسیله
 ششم چنین شاه
 که پیدار دل
 نه مرد و کلاه
 بهامون ترسد
 نازد ز خست
 بشت کشتی
 برای در ناز
 چنان دان که
 و کز نه بد
 ترا کرد کار
 که آید بده
 کن دل اندیشه
 ز با نگر
 سبک اندر
 بر آمد بر
 سر سر بیان
 چنان شد
 شده با
 خنسی سپر
 که کن چپ
 فرو ریخت
 سواران
 ز دور و
 یکی ماه
 بد انسان
 سرت بر
 سبک باش
 بدین دیده
 که نشان
 همی از لشکر
 با براند
 چه موی
 که بریز
 بر آه از

چو پرن نزدیک
 فردماند و کار
 چو خاقان پیش
 سپید ز غن
 درود جهان
 بی انداز
 ز رکان
 بد کنت خاقان
 ستون نیام
 جان آفرین
 چو رستم
 نه بستند
 که کار خدای
 بسنیم تا
 چو خورشید
 شد از خاک
 چنین گفت
 کین سپادش
 چنین گفت
 بد دیده
 بنالید و
 بسد و کرد
 که از راه
 درفش و
 بخت چندان
 کبره
 چنین او
 ساری بفر
 بز رکان
 که نارین
 بر و تا
 همی که

در دشت پر شمشیر
 بسی دل اندیشه
 بهمانا بر ویال
 که وارد بکن
 که کردی بر
 نه بدندان
 چو کیو
 بیانش سپا
 رای زون طوس
 و دیدن دیده بان
 کوه بند سران
 بسی غم نیکی
 سر آید بد
 شود بکان
 قضای نبسته
 بر نه شود
 ز با لاهی
 ز بس بل
 بر ابر
 ز من بخت
 که ایرد
 پنجم می
 این پس
 سو سوم
 بر آه
 پدید
 که پیش
 هم گئی
 کوه بهاد
 بخت آن
 زغان رود
 کز ایران
 سبن گاند
 درفش و

جان پر سر پرده
 که ای بخت
 بر سپید
 که هست
 بخت تو
 چو بی نام
 بخت سر
 کیامروز
 چو بر کس
 اگر ستند
 تو ایران
 بدو گفت
 و دیگر
 نباشد
 و کز بخشش
 یکی کند
 از ایران
 بزاری
 خود دیده
 از کتی
 از این
 که کن
 از آن
 شوم
 نهاد
 فراوان
 بدو گفت
 و ز پیش
 زهرین
 بدو دیده
 چنین
 چنان
 چو پیش
 با نذر
 کنون
 همی
 سپا

زده سرخ دور
 سپهر چیت
 بر جش
 نشسته
 روان
 گریزان
 سپه
 بی روز
 اول
 ششم
 و کز زنده
 چه بود
 خدای
 اگر شب
 چنانست
 چنان
 در خشان
 که شد
 که بر خاک
 پر کند
 سپه
 که اندکی
 خدای
 چو هر
 خودش
 باسد
 ز دیدار
 نزدیک
 بر دوی
 تشا
 که سپه
 که جان
 که شد
 پر کند
 زمین
 که دار
 پراند

رای زون طوس کور زور کار خجک
 و دیدن دیده بان لشکر سپه زرا

مکالمه کور ز با دیده بان

به گفت چندان سینه سپار
 سپید چو بینه کز بار
 بسی کشته اند فرسود
 اگر کشته اند در کار
 چو شد روی کتی کرد
 چنین گفت کای پهلوان
 چو بر بندگان گره دور
 ز ترکان براید همه کام
 بهر شب پاد جهان برون
 پیر این چنین گفت کای
 بنم که ایرانیان چو اند
 فروشدن در زهره سر
 برین تمام و خیاخ فلک
 سپاهی بر رفت نه شوی
 سنان در نشان موشا پی
 ز آورده تا سیرتنگه
 چو ز در خاقان مین بگر
 سپاه سر سپه پوشد
 بهر کشت بران کز اندک
 جان سوزد از این کجا
 بر زمین خنجر کز زونان
 نایم کارم کیر نه هیچ
 سنان و پیکاره جنگ آید
 زان کوه خنده سپهر
 یک شب کشته و سینه
 بر نسان کز ایرانیان بر
 سخت از جای بر خنند
 خروش بلند آمدند
 بسینه کور زان بجای
 پای نه ز کیش ایشان
 گرفتند هر یک در کنار
 از ایشان تر اندوه پاره
 بهر گفت جنگ که از سخت
 سپاهت چندان از سخت
 سنان خاندست یک جان
 شب تیره تا سپید و جان
 فریز گفت ای کز انما یز

که روی زمین شد کشته
 دلش کشت پرورد و بر
 نیامد برویم از ایشان
 سپه بد بود چون بود
 نه تا سپید پند بهرام
 از ایران سپاه دزد
 خد و ز کتی کشایدش از
 برایه بخور شیدر نام
 هر شاه کشتند و شرف
 سنانیم در روی بیاید
 برین ز کجا اندرون کجا
 بهمان که کوس پس کز
 برین رای و جوسه پای
 کز ایشان همی از زور
 شده روی مامون لشکر
 از ایران سپه بدر
 خروش سواران ایران
 بر او سپاه ز بهر
 کیر نه یاد اندرین
 بیاشیم و اسوه کرد
 همی زدم جینه بگن
 سواران ما شایع
 برایشان در کوه تنگ
 ز شاه گنارنگ نه
 که ایشان بر آید از
 نه پند زان پس کرم
 همه شب همی لشکر
 کجور در کای پهلوان
 پاورد پونده بالای
 درفش سپه فرزند
 بیارید کور ز خون
 سر سخت دشمن کون
 همی هر زمان به سرم
 که ز ایشان مین کشته
 که بر جنگ بر نه بسته
 پای سوزید بره بر زمان
 متحن نفر مودار

درفش سنان ز خود
 سران سپه را بگر
 کنون چاره کار
 گویند بی نام کردی
 سر از برج پای بر
 بریم کی سپه زور
 چو با ما کنون کج
 از آن بدین کشته
 چو خورشید بر چرخ
 یکی تا سر پند
 چنین گفت برین
 ز پهلوان نهادند
 ز هر سر سلیان پر
 زمین شد بگرد
 چو ز در طوس سپه
 چو کاسوس نشود
 پند آمد و گفت
 از آن که بر خیره
 پیران چنین گفت
 سپه را هم زمین
 و کز نیمه روز
 چنین گفت کاسوس
 باریان کز ایم
 باریان نام بر
 چو با سپه
 بد گفت خاقان

خور از کرد بر آسمان
 بسی رود تیار
 اگر چه سیل و سپاه
 کز ز خاک بیاید
 بد زید تا فاش
 میانشان یکی
 کوی بشتا هم که
 همه شده دادند
 شب تا زبانه
 ابابین سواران
 خردمند شاهست
 سر ز سپاه
 همه پاک طوق
 ز کین رنگ
 سپاه پنجه
 چو پور و چون
 سواران هر
 همه را می
 که کنون چه
 سر آمد کنون
 بکشند تا شب
 بین بولش
 نایم تمت
 نه کلخ و نه
 سپه جلد
 بستی چون

اگر شیری نیست اندر
 چنین که گشت
 سنانیم شب
 بدین نام شد
 سپاه دمان
 سپه بخت
 فریوی بران
 طایه فرستاد
 یکی از کهن
 بر آید از
 بران اندر
 ز بر عد نشاند
 هوشد نس
 بر رفتن شان
 بپند کرد
 نظاره بکوه
 سپه پیران
 ندیدم سواران
 بد کنت پیران
 تازه پیش
 شب تیره
 بد نیاید
 بر دلم
 بد ز خند
 یکی پشه
 همه نام
 چو خورشید
 سپاه اندر
 سوس کرد
 سپاه شد
 سوس کرد
 سپاه شد
 از کین
 از ایشان
 فرمش شد
 زمین
 فریز
 بد گفت
 باید بر

همی از پره شود
 نه نیمه ای
 از من از خون
 هر نفس کبود
 روان کشته
 که ای اندران
 بیاری باید
 خروش آمد
 ز کانی کرد
 هم از تافتن
 که او بر سپه
 از سپاهی
 چو باز از
 هوایر شد
 سپاه و کوه
 نه بر آید
 همی مردان
 بگردی مرد
 سپردی و دیدی
 نبره سواران
 بر هم برایشان
 چه حجت باید
 بکام دلیران
 غم دور و دور
 تو فردا ز کرد
 که کاشوش
 سزای زده
 که در سپه
 همیشه غلبه
 همه لشکر
 در نیا سواران
 که بودند
 کوشست
 زویران
 سپاه بود
 که کشتار
 یکی تار

رسیدن فریز ز کوه پهلوان بال لشکر

نشست از باره
 که او بود
 فریز گفت
 پاس از خد
 از جنگ
 همه لشکر
 کنون کوی
 کنون من
 باشد گفت

بمیرفت و کوه دریا اوتفت
 کز ایران یکی لشکر آمد شت
 بدو گفت کاموس جنگ با
 کنون چون من هر سر برکت
 بهمانا تنها چون کس نیند
 تو از لشکر سیستان جنگ
 بدو گفت پران از شد جنگ
 بگردارش آورد هر کجست
 بر آنکس که هستند ماه
 بخندید پران و کرد از کین
 بگفتند کامه ایران سپاه
 چنین گفت پران بجان کز
 ابانکه کاموس پس از نبرد
 نه رستم نه از بیستان لشکر
 بشد مغر و جان سرم زنده
 چایرانان پیش در چنگ
 از ایران سپاه که سلین
 سپید برایشان زبان کشید
 بر نیروده که جان نماند
 درفش سرافراز خاقان
 همان شیر کز دم طلاس
 همه دین کوه پر لشکر است
 سپید همان بود و لشکر
 سپه گفت این برتری بود
 برمان ازنده هور و راه
 بر فتنه شادان ای جانی
 در و گاه کاموس و جنت
 زنده بود بر نفس بر پیش
 ایران خود پیش آمدند
 سپید سوار می جنگند
 در ایران سپاه سپید
 که توران سپه سوی جنگ
 فرزند لشکری کردینو
 برانده خورشید کز دای
 چار و درشس چارون سپید
 کنون لشکری کش کشید
 سپید بالا و بر زمره

براه همادون خرامه تفت
 از آن روی سوی همادون
 بجاییکه هتر تو باشی عالی
 چو خاقان لشکر و چون
 سخولی که ایرانیان خود کین
 دل خویش در جانشان
 همیشه ز تو دور دست بک
 که با که یار هست پایش
 فرستم نبرد یک فراسی
 بر آن ماداران خاقان
 یکی پیش و با درفش سیاه
 که با بندوی ال اندیش
 همی سپیدت با اندام
 فرزند را خاک خون دیده
 بر آورده جان زول کی اسرو
 در کوه و طوس در شتم جنگ
 ز بر مرگ ادس آن همون
 از نازندان کرد بسیار
 که این شرد و آسایش
 سپه نامی زترین آن جنگ
 بر او باشد چند کوه که
 سر راه ایران به نام اند
 کسی زنده دیدم ز گردان
 سخن این نشان بچگونه کوی
 آهمن پاید بر این از گاه
 همه شب می بود بارانی
 که او بود مردان سخن پیش و
 کله ترک بود و قبا جنگش
 کز این روی تنگ اندر
 زمین گشت از شتم شش
 با بر انداد و ادای کوس
 مرده بر کشته شد و تنگ
 پاید پیوست باخوس کوی
 سپه چون سپه اندازد جای
 چو اینکه نشدند میان
 نه پران همادون لشکر
 بر دوازده و کز زمره

چو لشکر پدیا سازد یک
 سپید شد پیش خاقان
 بزرگان رکاه فرسیاب
 بمان همسر پدید
 تو ترسانی از دستم
 یکی بار دست من اندر
 همه هر چه کشی همان بود
 از ایرانان میت چندین
 همی پای کرده بند کردن
 بشکر که آد شده شادان
 ز کار کارگان ماد می
 بر چند کا بدنا ایران سپاه
 سبانه که او اید رای جنگ
 چنین گفت پران که آن
 بدو گفت کلبا دکان رود
 پران که گشته از آنجا
 نبرد و نام بر کشید کوس
 که با بود در جنگ شتم کرد
 کنون چون تهن پای جنگ
 همان لشکر سیلایان نبرد
 جز این نیز چندان جنگ یک
 چو رستم پاید بخوش کند
 زان پیش کا بدت من جنگ
 ز این کوه کس مشر کند
 چه داری زنده خورشید

بشد آید و بان دتور
 که آمد سپاه از ایران
 سپاهی بگرد دور باسی
 تو در بسته با کله دوریم
 شختین از او من بارم
 که کن چو بر خیز از دست
 مباد اهرم آورد تو بکس
 دل جگر جان چنین کن
 در ایشان فرادان دیده
 بر خستند کردن هم اند
 بر رفت و پیاده هم اند
 بر کیو و طوس اندر نبرد
 و کرد چند کاموس شد
 شدم دود و پیازم نمود
 چو باید از طوس رستم
 سوی خیمه خویش مستند
 ز کرد سپه کشت کوه
 بر ایشان چار و روز نبرد
 اندازند پان سپه بانگ
 همان طوق زترین نبرد
 چو جان زاکو شیم جنگ
 که این سخن آید و شمش کند
 بگویم نام و بشویم جنگ
 که رستم این زکند کند
 درم بخش و دیار درویش

رزم کاموس با طوس کیو

ز پولاد آهن شده پاید
 پاید آید از پس کین
 سپاه از پس نیزه داران
 چو بشیند شد شاد و شاد
 که تو قهری پد پاد است
 درفش خسته پیر استند
 بهامون نمودش نامی
 پر از خنده رخ سوس کوه
 که با من همی اندر کند
 بر رفت و تیغ از میان کشید

ز کرد خشان لشکری کرد
 درفش سپه بکوه طوس
 یکی که ز چون سر کاوش
 خورشیدن یه بان پون
 چنان کن از کوه هر تو
 بر کوه لشکر پار استند
 چو کاموس تنگ اندر
 چو نزدیک شد سوس کوه
 که داند از ایران پی
 چو بشیند کوهین سخن بر

بر سران چنین گفت پران
 مذاتم که جدیت و سلا
 تو داری چه کردی زین
 که از کابن زبان من نبرد
 که شکر زبان اندر آمد
 بدانی که اند جهان کس
 پران چنین گفت خاقان
 با ایران نمانیم کس فرار
 با ایران نمانیم برک درخت
 چه همادان لسان فرسید
 فرزند کاموس که جدیت
 چو رستم باشد از او کس
 بدو گفت همادان ای
 که چون من شیندم کز ایران
 ز بس کز ز شمشیر سل
 از پیش چو آگاهی مد
 ز کوه همادون برده خدش
 سپاه فرین اندر بهلون
 یکایک بر این کوه ز می
 همان گفت ندین نین
 بشکر چنین گفت پد
 که چون مرغ بر بسته بودی
 یکی حله سازیم چون شیر
 ببا شیم پیش ز دین سپاه
 بشادی ز گردان ایران
 چو خورشید ز نوبه بر شاد
 سپاه آهمن کرده جوش
 پاید پد اکر سپاه
 در ایران روی کشی ز توران
 نهاده مران کز نین
 ز نزدیک کوه ز کشته
 که کرد تهن بر آذر راه
 چو با میسره رست شیند
 سپه ما کوه دار دیدای
 که ایرانان که کار دار
 از آن پس بکوه آذر
 چو ز کشته شد کاموس گفت

که بر جنگ بندید کس
 چه سازیم دورمان این
 برانده شت با خوار ما
 شود روی کتی چه صنی
 تمام که با بکشتش نام
 دلیران که رانده و ز
 که کاموس راه دادی
 بر آیم که در آشت فراز
 نه شاه و نه گاه و نه
 بزرگان شیران و ز
 سپاه سر فرستد
 دم او بر این هر تر
 چه داری از بدیشه
 فرامید و آمد بدین
 میان اندرون و
 که شد روی کشور
 زمین آمان باک
 که پدردلش در
 که این تنگ از ایران
 که اندر جهان آن
 که هم با هر ایم
 همه کار نام و پکار
 شود از این کوه
 که اویت بر شکو
 هر و شیدن
 ز نامون بر آذر
 دلش ز رزم و
 بیشتر و جوشن
 چو گشت بر سان
 سرد که بجای از
 سواری نبرد فر
 هم کنون پاید
 همان ساقه و
 که از کشته و
 هم آورد و
 که ای شمشیر
 که این اگر

کمان بر کشیدند برینها
 تیر و در آمد کمانگر
 چنان شد سنانی که برینها
 پیش سواران را دردم
 خردشان با دگر طلب
 بنیاد و سبب بخت آید
 بر این کوزه تا تیره شد جای
 چون کوهن تپید شد خورشید
 پراز کشتکویت مامون
 چو بشید کوه در کشتکویت
 پیاده شد از سبب ستم
 که هم خویش بود از در
 ای تاج و تخت از تو گیرد
 فرونی تو ای پهلوان
 چو دیدم من این بجز ترا
 که گیتی سرسرفست
 روان تو از اندر سپرد
 بر خند چون در کوه
 بفریاد گشتند کای
 ولی ستم از دوا نشان
 پسین است آقا ز در
 نهادند پیش تخی طاج
 فروزان یکی شمع
 ز کاموس شکل خاقان
 ز پیلان چکی سوز
 ز ترک در جوشن
 پیاس از خدایه
 و ز پیش خن گشت
 اگر گشته کرده
 از این پس چه
 همیشه بر می
 از آنجا و قیر
 که بر اینا
 سر پرده دیده
 از ایران او
 ز دیپای
 بدو گفت پسران

زیزدان یکی پیش
 چو پاز کرد و زمین
 که میخواست بگست
 بزویغ و شد
 پاری بر کوشد
 با شاد برسان
 همی بود درشت
 طلایه بر آمد
 میان طایان
 شب تیره اند
 پیاده پیاده
 که داد او بد
 سخن هر چه
 ز پیلان شیران
 همین پیش کرم
 سزای بی چون
 همه رستن با
 خردش آمد و
 بفریاد لشکر
 بنوی چکنه
 یکیم است
 بار ایش
 سخن اند هر
 ز فشر و کرد
 سرش بکنید
 چو از بخت
 که آوردان
 بین با سرتیر
 سز که چون
 جانرا برایشان
 در شاه
 بدندان لب
 که خرگاه
 درفش در
 فراوان
 یکی از
 اگر رستم

کاموس تیر ازان
 چو آمد نبرد یک
 چو شد کوه
 ز قلب سپه
 جانرا حمید
 نیر پیاده
 چو شد دشت
 رسیدن رستم
 شب تیره
 خروشی
 کوی بد
 ز تاج و تخت
 لشکر اندرون
 بخت تو
 یکم اینام
 و از ایران
 میان بسته
 جهان تیره
 چو که شد
 پس شت
 همه نادان
 ز تانده
 که مار
 چو کرد
 ز دیپای
 بند
 بر نیت
 مشویرا
 لشکر ار
 تیره بر
 ز سپر
 فرزند
 فرزند
 لشکر
 سپردار
 که اینجا

کمان را بر بهاران
 یکی نیر زه
 از ان ای
 غنی شد
 میان و کرد
 همی گشت
 بر کند
 رسیدن رستم
 شب تیره
 خروشی
 کوی بد
 ز تاج و تخت
 لشکر اندرون
 بخت تو
 یکم اینام
 و از ایران
 میان بسته
 جهان تیره
 چو که شد
 پس شت
 همه نادان
 ز تانده
 که مار
 چو کرد
 ز دیپای
 بند
 بر نیت
 مشویرا
 لشکر ار
 تیره بر
 ز سپر
 فرزند
 فرزند
 لشکر
 سپردار
 که اینجا

چو کاموس
 نیر بر
 سبک تیغ
 بدانت
 بر تیغ
 و کرد
 سوسی
 از آن
 همانا
 چو کرد
 از آن
 بدو گفت
 و از اینها
 تو از دیده
 بدو گفت
 همی رفت
 که رستم
 خروشی
 نمانده
 بسی پند
 کوه نادرون
 یکم است
 فراوان
 در خیت
 از این
 اگر سوسی
 از ان کشتگان
 چنین است
 جانرا
 بزکان
 چو از
 سپیدار
 درفش
 سپیدار
 از ایران
 کاموس

نیر سپر
 بروان
 خروشید
 چنان
 که شد
 کشتانی
 یکی
 که شد
 و ان
 شد از
 و نه
 پیشوار
 که پیست
 ز نام
 ز هر
 مراد
 مراد
 از ان
 تو اکنون
 پیش
 درفش
 بدست
 بگفتند
 که بر
 درفش
 که با
 دو زلف
 سپاه
 چنان
 که شد
 پاری
 پاری
 ز شکل

هم اگر ز لشکر که اندر کشید
که پیشک از ایدر بر هم نگاه
پساری پاید کنونی کینه خور
ز دستم چه زانی تو خدین کف
بروشکر از ای برکش سپاه
برافرازم این تیغ و کوه را
پس راهم ترک خوشی نه
سپردی یکی راه شو را
پساری سپاه بکت ادوی
چنین گفت کاسوس خجکی
چو بشیند خاقان در کوهی
پس از آن تعلق سپاه
بچشم اندرون و شانی نام
کاسوس چون کوه شد سینه
بفرمود تا طوس بست کوس
در یکی بودم براه اندکی
یکس امروز در جنگ ای کشید
پس است که در بر سینه
جان شد بگردن سپاه
کشانی و کشنی دهری سپاه
ز میان دار بکش تخت حاج
کت چون نماید با پنج صر
عدلین زرم یاری با چینی
همی گفت تا من کمر بستم
از آن که سرسوی امون
ز نیره ز پکان هزیر کشت
همی تیغ و ساعد ز خون کشته
همی تیغ و کز و کند آید
پس آمد که چو ز ایران نبرد
شد سینه در نام بخورد
بر آن امور تیر باران گرفت
بر صفت و نام کز ز کوان
نبرد کز بر ترک نام کرد
تو من بر پشت و با طوس
تو قلب سپاه با من بار
خروشید کایر جنگ آید
تو من بدو گفت کایر شوم

پس آمد سپهر را همه بگریه
بگشتم همه کرد ایران سپاه
ز نردکی شاه ایران سپاه
ز دستم سپاه و هرگز کن
درفش اندر آور باور نگاه
بردم سر رستم زال
همیکو کفتار کاسوس
خریدی چنین و پنج بار
جهان کن از آن که گوی
که تو سپهر باش از این کج
گوشی که در دگر خاک پای
شده که کرد درون چو آب
همان بر وان آسانی نام
کشیدند بر سوی امون
پس است لشکر و چشم خرد
تند نزل همیکو در چشمی
بر این دشمنان کاسوس کشید
فرستاد بر کوه غار بند
کس از یلان خوشین با
دگر که نه چشمش از کون کای
همانی ریه و منر و طوق
چو بازی کرد بر کشته سپهر
که چاره نایم تو چاره ست
بکمال کجانی شستام
همی نیره از کینه خون کشید
همی آفتاب اندر آن کشته
خروشان شده خاک زین
همی ز مکه بلند آورید
سر سیم خردا ندانم در کوه
همی کرد زرم اندر آمد بر
کانش کین سواران گرفت
غنی شد ز پکار دست سوار
که خردا کشت ز نیر خرد
که نام را جام با ده خلت
من کنون سپاه کیم کار
هم آورده است آمد مرد با
چو پرس تو نامم در این کج

وز بنام دایان کاسوس
پساری فراوان سپاه
بدو گفت کاسوس کای پرورد
تو ترسانی از رستم نامدار
چو من سپاه اندر ای کج
دل پهلوان من شاه کشت
وز آنکه پیش خاقان من
از اینان زرم افزایا
من امروز جنگ در سپاه
یکی سخت سو کند ای در
زبانک قهر زمین سپهر
خوشیدن کت بندگی
پراز خاک شد چشم و کام سپهر
سوی سپهر نیران رفت
چنین گفت رستم که گردان سپهر
کنون هم آن بکش کوشید
ببینم سسر واک تا چون شود
فریزر کاسوس بر سپهر
بشد پهلوان تا سرتغ کوه
چغانی و چینی استاب سپهر
جان بود یکسر و پنج شست
بنااید کاسی کرد کار بند
که ششست یار مندی و
فراوان سپهر دید و چمن
همی نیری از روز لشکر کشت
خروش سواران سپاه
دل مرد و دل کز ایران تیر
چغانی را جان بکجک آید

بزرگک نشور و فرطوش
بسی اسور کینه خواهد آید
ولت یکسر نیش بد برد
مختلین زرم بر آرم دای
بنااید که باشد شمار در کت
ز اندیشه رستم از آد کشت
چا بد بوسید روی زمین
که شستی بکشی بگردان سپاه
تو با این با کوشش و زلف
بجور و بر بخت کز از نیر
ببریزد زیشان سپهر
همی دل آور دگوشی کجای
تو کوشی بقراند اندوده چر
برادرش جوان کلبا کت
ببینیم تا برگردد و هم سپهر
ز راه و ز نیر اندر شست
که در این سخت پر خون شود
جان چون فیتان شد کیش
بباید خاقان توران کرد
کمانی در دمی و نهری و
بباید ایشان چو خنجر شست
بکشی تویی بر تران چون سپهر
ببیردیم سر مندی و
دیدیم که لشکر مدی شست
کشند صف برد و زنگ
ز بهرام و کیوان همی کشت
دیران ز خشان بریدند
و کرد سرش بر سنگ آید

چنین گفت پیران کاسوس
کاسوس که آن پسر مل تن
چانندان که کینه از کجک
درفش مرا که پند بکجک
ببینی تو پیکار مردان کنون
پس آمد روی شاد روی در
بدو گفت شاه انوش بدی
سپاه از توران و همی شست
بگنجد از پشت سپاه
که امروز من خرابی کجک
بفرمود تا صدر پر شست
ز بس سخت فروزه بر شست
چو خاقان بلند قلب سپاه
چو رستم بدید کجک خاقان
چگونه بود کردش اسکان
نیامم رو کرد و سپهر
سپهر ز دمی رویه هم
بقلب اندر دلی طوس نورد
سپهر دید چنانکه در ای رم
ز بانای دگر کون بر کوش
بر آن کوه سر مازند شست
نکارده که کون جانور
فرود آمد از کوه دل بگرد
بفرمود تا بکشد کوس
ز کرد سپهر و شانی نام
ز جوشن سواران ز نیر
بشکر چنین گفت کاسوس
دیریری که به نام او شکوس
ز کردان ایران هم آورده شست
بر او بخت را نام با شکوس
چغانی در زیر پولا بود
بگرد کرد آن ست بر شکوس
ز قلب سپاه از شخت
بکاشد کنون دمی چغانی
یکی تیر در دست رنگ تو
بدو گفت خندان نام تو
کشانی بدو گفت بی انگلی

که اسی نام بردار خجکی نوز
که کوشم می بین این نمن
کن خیره دل از بیکار کجک
دلش از توران و کجک
شود دست کجک و دیریری
ر از نواب دیریری شست
خرد را باندیشه تو شدی
چنان کن که از کوه تو شست
با راندر آرد کلاه مرا
بجوید که باره از ار سنگ
ببستند شده وی کیم
در فشان بگرد در پاشی
بچرخ اندرون با هم کرده
پس است در قلب علی نیر
که از این بزرگان سر پا نیر
شدن جنگ ستن پیش کس
خروش آید ناله کادوی
زمین بر خاک هوا پر باد
از ایشان نمودی و کوه
درفشی تو این و تو شست
بیر کشتن از نیر اندر کت
فرزنده اکسرم ما خود
که در بر سپاه و سپهر
بکجک اندر سپهر
ز خورشید شب را جانی نام
همی سنگ خاند بر کوه
گر که آماز ابا بید سپهر
همی بر خورشید بر سان کجک
ز جوانان در جهان کوش
بر آمد نهر و سپهر بوق کوس
بختانش بر تیر چون آید
زمین چنین شد سپهر
نبرد و سپاه کایر بر شکوس
سواری بند کس از شکوس
خرامید و آمد بر شکوس
تن سپهر ترا که خواهد کت
بکشتن همی تن پیکار کس

بفرود رستم با شکوس کشته شدن شکوس بدست رستم

بندگاری کرد بر ترک ادوی
چو نام کشت از کشانی
همی دهمی تیغ بازی کند
کاسوس از بیابان بر شکوس
کشانی بکشد و خیره بماند
مراد من نام مرگ تو کرد

اگر خدیجهت خود مرگ آید
بباید از روی شاد سوس
سپاه یلان سر فرازی کند
ببندگاری بر شکوس
عساکر آن کرد و از شکوس
از نام مرا بکشد ترک تو کرد

مختر از این پادشاهی
 بهم آید ای خرد سوا
 پیاده باز چون تو میساز
 چو از شش اسب گرانمایه
 سزود که چیری سرش در کمان
 بر تنم بر آنکه بسیار بدتر
 خدایکی با او روی کمان
 چو سوار شش آید پنهانی
 فضا گشت کیر و قدر گشت

که ای سپیده مرد پر خاشاکی
 پیاده پامو زمت کار زار
 بر ایندشت و این دزدی
 کمان باز کرده اندر کشید
 زمانی بر آسانی از کله
 تهن بدو گشت بر خیر
 نهاده بر او چار تر عقاب
 از جرم کوزمان بر آمد
 فلک گشت حسن گل گشت

پیاده ندید که فلک آورد
 پیاده مر از ان فر تاد کو
 کشانی بدو گشت کویت
 یکی سیر ز بر بر سباده
 که نازید منت بود با او
 بهی رنج داری تن خویش
 ببالید چای کاز ایدست
 چو پیکان بپسید گشت
 کشانی هم اندر زمان

سوار کشان پیکان آورد
 که اسب بتانم از پیکان
 ز چشمی خرفی زینج
 که اسب اندر آمد ز با او
 تبار چو تو تیر او هم کسی
 دو باز و دو جان با نیش
 بچرم کوزن اندام گشت
 گذر کرد از زهر و شش
 تو گشتی که او خود را در نزار

بشم تو شیر رو پیکان
 کشانی پیاده شود چون
 بدو گشت رستم که تیر و کمان
 بخندید رستم با او گشت
 کاز لایحه کرد پس بچوس
 تهن بند کرد بد چنگ
 ستون کرد چپ و دم کرد
 چو ز تیر بر سیند پیکان
 نظاره بر ایشان و رویه

سوار اندر آید بر سوار
 بدو روی خندان شوند
 چو نکت اکنون مر آرد
 که بشین نزد گرانمایه
 خانی از لرزان سر سینه
 لرزید کرد یک چو تیر
 خورش از خم چرخ چو
 سپهر آفران ستاد
 که دارند سکار کردن

